



روزدوستان لا محمد رما

نویسندگان:
اعظم کفیلی (هدیه)
امیر خاکی

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

از دواج محدودا

نویسندگان:

اعظم کفیلی

امیر خاکی

شناسه



عنوان	: ازدواج مجدد ما
نویسندگان	: اعظم کفیلی - امیر خاکی
ناشر	: تهران: مؤلفین طلایی - ۱۳۹۷
صفحه‌آرا	: زهرا نقی‌زاده
طراح جلد	: سمیرا سبحانی
نوبت چاپ	: اول - ۱۳۹۷
تیراژ	: ۱۰۰ جلد
شابک	: ۹۷۸-۶۰۰-۲۴۸-۰۳۷-۸
چاپ و صحافی	: حمزه‌ای
قیمت	: ۲۵۰۰۰۰ ریال
قطع کار	: رقعی

www.bookgolden.ir
تهران - میدان انقلاب، خیابان ۱۲ فروردین، خیابان شهید نظری، پلاک ۱۳۰ -
طبقه پنجم غربی - تلفن: ۶۶۹۵۱۶۲۱ - ۰۲۱

مقدمه ناشر

بی‌تردید تعالی علمی و فرهنگی کشور، بازتاب میزان تفکری است که فرهیختگان در مقام عمل به منصفه ظهور می‌رسانند و در این میان، مهم‌تر و حساس‌تر از همه، رسالت عالمان و علم‌اندوزان می‌باشد. لذا یکی از مسئولیت‌های مهم مراکز فرهنگی، نشر آثار علمی این عزیزان است. از این رو انتشارات مؤلفین طلایی بر آن است تا جهت ارتقاء سطح علمی و فرهنگی کشور به چاپ کتب مورد نظر اساتید و دانشجویان مبادرت نماید و عزیزی که مایل به همکاری می‌باشند، می‌توانند با شماره‌های انتشارات تماس حاصل نموده و یا از طریق ایمیل Bookgolden2@gmail.com با ما در تماس باشند.

با این امید که به واسطه استمرار فعالیت‌های انتشاراتی، بتوان گامی در راه رشد و بالندگی فرهنگی کشور عزیزمان برداشت.

با سپاس از فرهیختگان و دوست‌داران علم
انتشارات مؤلفین طلایی

دقراول

قسمت ۱

تمام دوران بچگی من تو سالن ژیمناستیک گذشت از پنج سالگی دائم این باشگاه و اون باشگاه تنها مشغله فکریم این بود چی کار کنم مقام بیارم نتیجه مسابقات چی میشه. همه‌ی استرس زندگی خلاصه میشد رو وسایل ژیمناستیک.

تا دوم راهنمایی اوضاع همین بود. مدرسه. ژیمناستیک. ژیمناستیک مدرسه.

یه روزی از همون روزا تو یه لحظه همه‌ی زندگیه من رقم خورد. یه دختری بودم با قیافه‌ی زشت و یه من ابرو وبا اعتماد به نفس توسط موهای تن تنی که درست کردنش صبحا جلو آینه یه رب زمان میبرد. زنگ خورد و تعطیل شدیم. با دوتا دیگه از دوستانم پیاده میرفتیم سمت خونه. الان که فکر میکنم میبینم با ماشینو اتوبوسم میشد رفت اما ما منظور داشتیم انگار اون موقع. چون همون موقع مدرسه پسرونه تعطیل میشد و همشون یهو جمع میشدن جلو در مدرسه ما. امام پیاده راه میفتادیم که بیفتن دنبالمون (عجبا!!!!).

سه تا پسر بودن که همیشه سر ساعت معین دنبال ما سه تا بودن. همه‌ی ساعت های مدرسه یه طرف لذت این پیاده روی که حدودا یک ساعت طول میکشید یه طرف.

قسمت ۲

داشتیم می‌گفتیم و می‌خندیدیم مثلاً من که اصلاً حواسمون به اون سه تا پسر نیست.

سر یه خیابون وایسادیم تا از یکی از دوستان خداحافظی کنیم اونام وایسادن.

من همش زیر چشی امیرو نگاه میکردم نمیدونم چرا بی دلیل ازش خوشم میومد.

قیافش خیلی مظلوم بود. سرش پایین بود.

رد شدم از بغلش گفتم چه پسر سر بزیری.

هیچی نگفت. همین جوری دنبالمون میومدن.

از دوست دومم خداحافظی کردم.

من موندم و من. همین جوری داشت میومد.

منم خوشالو خندون تو دلم ذوق کردم که این از من خوشش اومده رسیدیم به کوچه دیدم به...

ای دل غافل مثکه همسایه درومدیم.

پس کجا بود تا حالا. چطور من ندیده بودمش. اول اون باید میرفت

خونشون ولی من یکم تا سر کوچه راه داشتم همین جوری وایساده بود تا

من برم تو. همین که اومدم برم تو یهو داد زد هووووو دختره عوضی مگه

من با تو شوخی دارم.. وا این دیگه چه مدلش بود مثکه کلا من از اولم

اشتباه کرده بودم. رفتم خونه تو راه پله تا برسم بالا هرچی فحش بلد

بودم بهش دادم. گفتم فکر کرده کیه. حالشو میگیرم وایسا. انگار آدم قحطیه. پسره‌ی بیریخت همچین فردا جلو دوستاش ضایعش کنم.

قسمت ۳

تا اون شب بگذره من هزار بار تو ذهنم نقشه کشیده بودم براش. با خودم گفتم دیگه ام پیاده برنمیگردم از مدرسه. فرداش که از مدرسه اومدم بیرون دیدم تنها جلو در مدرسه وایساده دیدم داره اشاره میکنه بیا. گفتم بزار یکم از دمه مدرسه دور شم اون وقت میدونم چی بگم. من اون روز تنها برگشتم تا خونه. امیرم از اون دوتا دوستش فاصله گرفت و اومد دنبالم تو کوچه فقط من بودم و اون که داشت دنبالم میومد گفتم الان وقتشه حالشو بگیر. هی پیش خودم میگفتم یک دوسه... وایسا چرا استرس گرفتم چرا ذهنم وا نمیشه پس.. گفتم تو میتونی دوباره تو دلم شمردم یک دو سه... نشد.. تنم یخ کرده بود اونم همینجوری داشت دنبالم میومد. یهو از پشت سر گفت وایسا کارت دارم آقا! من که این همه ادعام میشد ذهنم قفل شده بود سرعتم و یواش یواش زیاد کردم و بعدم دویدم انگار داشتم از دستش فرار میکردم. رسیدم تو حیاط گفتم خاک تو سرت کنن. این همه حرف قرار بود بزنی بهش چرا اینجوری کردی پس همین جوری وایسادم تو حیاط دوباره از در حیاط اومدم بیرون یواشکی ببینم رسید یا نه دیدم یهو از مخالف جهت سر من صداسش اومد گفت مگه به تو نگفتم وایسا کارت دارم. خدایا این چرا این قدر پررو بود چقد بد با من حرف میزد اصلا این پسره کجاش خوش اومدن داره. با بدبختی دهنمو وا کردم گفتم واسه چی باید وایمیستادم. گفت میخوام یه چیزی ازت بپرسم. گفتم چی؟ گفت خوب الان دارم میپرسم. گفتم وا یعنی چی چیو داری

میپرسی. گفت ای بابا دارم میپرسم دیگه. فهمیده بودم منظورش چیه. گفتم الان باید بهت جواب بدم ؟ گفت تا فردا وقت داری. گفتم باشه و رفتم تو. عجب بی غیرتی شده بودم من. بهم توهین کرده بود بد حرف زده بود اما یه بشکنی داشتیم ته دلم میزدم که آخ جون اونم دلش میخواد با هم دوست شیم. دیگه نمیدونین من اون شب چجوری خوابیدم تا فردا شه بهش بگم آره خیلیم دوست دارم با هم دوست شیم. فردا صبحه اون روز تا از در حیاط اومدم بیرون دیدم سر کوچه وایساده تا منو دید سرشو به حالت سوالی تکون داد که یعنی چی شد. منم سرمو به حالت تائید اوردم پایین. و شد اونچه که نباید میشد. هر روز این راه مدرسه رو باهم میرفتیم و برمیگشتیم. اصلا نمیفهمیدم زمان چجودی میگذره هر روز که با بدبختیو ناراحتی از هم خدا حافظی میکردیم تا خود صبحه فردا واسه خودم همش خیال پردازی میکردم. یه حس جدید بود. هر روز که میگذشت سخت تر از هم خدا حافظی میکردیم. شاید هر بار بیست دفعه میگفتیم خدا حافظ مراقب خودت باش باز یکی میگفت راستی... باز حرف و باز حرف. تو این مدت قایمکی میرفتیم و میومدیم.

قسمت ۸

هر روز صبحا باهم پیاده میرفتیم و برمیگشتیم هر روز ذوقمون برای دیدن هم بیشتر میشد. امیر خیلی مهربون بود باهام خیلی دوسم داشت. وقتی باهاش راه میرفتم و برام حرف میزد رو ابرا بودم. بهم میگفت بیا بهم قول بدیم تا آخرش باهمیم. منم میگفتم تو فقط جون بخواه. حاضرم جونم برات بدم. همین جوری روزا میگذشت. این جریان مال سال هزارو سیصدو هفتادوهشت. وقتی من سیزده سالم بود. امیر پانزده سالش. من همه حرفای امیرو مینوشتم تو یه دفتر شبا زودتر میرفتم تو اتاق بخوابم. تا به همه اتفاقا و حرفاش هزاران هزار بار فکر کنم. تو دلم ذوق کنم. کلا دیگه عاشق اتاقم شده بودم زودتر برم درو ببندم با خیال راحت بنویسم و فکر کنم. وقتی دراز کشیده بودم صدای در اتاق اومد چشمامو بستم و خودمو زدم به خواب. حس کردم مامانم اومد نزدیک تختم دستشو کرد زیر تخت. وای نه خدایا.

مامانم دفترمو برداشت. تمام تنم داشت میلرزید. چی کار کنم خدایا جراتم نداشتم چشمامو باز کنم بگم دست نزن بهش. رفت بیرون. تمام اعضای بدنم از استرس میلرزید. صدای برگای دفترمو میشنیدم که یکی یکی داره ورق میخوره. خدایا چی میشه الان به بابام میگه.. خدایا چی کار کنم.. نکنه برن باهاش دعوا کنن. نکنه نزارن برم مدرسه دیگه. نکنه اگه بابام باهاش دعوا کنه دیگه منو نخواد خدایا!!!! منو بکش صبح بلند نشم. انقدر پتو رو گاز گرفتم و گریه کردم که نفهمیدم کی خوابم برد.

من اگه یه قطره اشکم بریزم چشمم حسابی پف میکنه. ببین دیگه صبحش که بابام منو بیدار کرد چه حالی بودم.. یهو با تعجب گفت چی شده دخترم؟؟ چرا این شکلی شدی. مامانم یهو اومد گفت چی میخواستی بشه خانم خانما با پسرا میگرده. دوست پسر داره واسه من. بابام که داشت شاخ درمیآورد گفت چی میگه مامانت هدیه؟ هیچی نگفتم. گفت با توام چی میگه مامانت پسر چیه. دوس پسر کودومه.

لال شده بودم. قفل شده بودم. بابام گفت فعلا بیوش بریم صبحا دیگه خودم میبرمت ظهرم سرویس میگیرم برات. نههههه. خدایا حالا چجوری به امیر بگم. الان اون پایین منتظر من وایساده. دیده بود من نشستم تو ماشین بابام رفتم. اونم سریع یه ماشین گرفته بود جلوتر رسیده بود بابام پیادم کرد. منتظر شد برم تو داشتم میرفتم تو دیدم پشت درخت وایساده تا رفتم تو حیاط دیدم بابا مدرسه ای نشسته یهو زد به سرم یه کاری کنم.. گفتم ای واییییی رضایت نامم دست مامانم جا موند من یه لحظه برم و پیام سریع چادر جلو درو زدم کنارو رفتم بیرون دیدم هنوز پشت درخت وایساده... (کیی ممنوع).

قسمت ۵

از اون وره خیابون اشاره کرد که بریم اون ورتر تا کسی مارو نبینه بتونیم حرف بزنیم تا بهش نزدیک شدم گفت چی شده عشقم چرا چشمت انقدر باد کرده چرا امروز بابات اومدداستان و تعریف کردم و گفتم بابام میخواد برام سرویس بگیره امروز چون دیرش شد رفت ولی از فردا من حتما سرویسی میشم. هنوز حرفای امیر تو گوشه گفتم : ببین من ولت نمیکنم. بیخیالت نمیشم باباتم هرکاری میخواد بکنه. من تا تهش باهاتم الانم اصلا غصه نخور برو سر کلاس ظهر بیا بهت میگم چی کار کنیم. گفتم باشه بعد گفت ببین منو! گفتم جانم گفت خیلی دوستت دارم عزیز دلم دیگه ام‌گریه نکن. منم گفتم منم خیلی دوستت دارم. رفتم تو مدرسه تمام مدت سر کلاس به این فکر میکردم که زود بگذره زنگ آخر بخوره. همیشه سر زنگ آخر قبل از اینکه معلم درسشو تموم کنه من وسایلامو جمع میکردم کولمم مینداختم پشتم تا به محض خوردن زنگ عین برق و باد از در بیرون بیرون چند ثانیه زودترم چند ثانیست واسه ما که بیشتر ببینیم همو. زنگ خورد بدون اجازه پریدم از کلاس بیرون دو تا یکی پله هارو پرتاب میشدم پایین کل خیابونو دویدم. دیدمش سلام کردیم. امیر گفت حتی اگر سرویسی شدی وسط راه از سرویس پیاده شو گفتم همیشه گفت چرا میشه. راننده بین سی تا شاگرد از کجا میخواد بفهمه کی به کیه چی به چیه گفتم باشه هرچی تو بگی. گفت قربونت برم نگران هیچی نباش. هنوز بعد از شیش هفت ماه نتونسته بودیم موقع

سلام یا خداحافظی به هم دست بدیم اصلا روشو نداشتیم. نفهمیدم کی رسیدیم جایی که باید خداحافظی میکردیم. گفتم کاری نداری گفت چرا گفتم جانم گفت هدیه من خیلی عاشقتما منم خندیدم و فنج زد دستشو دراز کرد مونده بودم چی کار کنم یعنی چی الان یعنی الان دست بدیم به هم؟ اگه دست بدم نميگه خاک تو سرش چقدر سبک. با یه رودروایسی دستمو دراز کردم چشماشو بست و دستمو فشار داد. خدایا این چه حسی بود چه آرزویی بود که برآورده شده بود. تا خود خونه میخندیدم و ذوق میکردم وقتی رسیدم جلو در که برم تو تازه یادم افتاد که دیشب چی شده بود. با ترس رفتم تو سلام کردم یه جواب سرد و عصبی بهم داد. ولی واسه من مهم نبود. چیزی که مهم بود امیر بود حرفاش بود و بس. دیگه درست حسابی تو سالن تمرین نمیکردم کلا هیپروتو بغل کرده بودم. شب سر میز شام بابام گفتم دیگه نبینم و نشنوم از این داستانا. صبحا که من میبرمت ظهرها هم با سرویس میایی کلانم اگه این پسره رو دور ورت ببینم پدر جفتتونو در میارم. نمیدونی شنیدن این حرفا از پدری که همیشه قریبون صدقت رفته بود و نازتو کشیده بود چه فاجعه ای بود خوده آخر زمان بود...

قسمت ۶

صبح با بی حوصلگی تموم از جام بلند شدم. یه کلمه حرفم با بابام نزدتم تو ماشین فقط گفتم خداحافظ و پیاده شدم. سر رنگ آخر من کوله به دوش خیره به تخته منتظر شنیدن زنگ. وقتی از کلاس پریدم بیرون یادم افتاد که ای بابا من باید سوار سرویس شم. سوار شدم آخه این چه وضعیه مگه من بچه ام با سرویس برم بیام. قرار این بود جایی که سرویس نگه میداره تا سریای اول پیاده شن منم پیاده شم. امیر ماشین گرفته بود و دنبال سرویس اومده بود پیاده شدم اون ور کوچه دیدمش از خوشحالی نمیدونستم چی کار کنم انگار صد ساله ندیدمش رفتم سمتش. دست تو دست هم راه افتادیم همینجوری محو حرفای خودمون بودیم که یهو دیدم بابام داره با ماشینش میاد سمت ما و ایا ای امیر!! گفت جون دلم. گفتم بابام. گفت کو. گفتم اوناها. امیر تو یه لحظه دستمو ول کرد دوتا پاداشت دوتا دیگه ام قرض گرفت و فراررر. بابام از ماشین پیاده شد اومد سمت من.

گفت سوار شو ببینم. سوار شدم. گفت کو؟؟ گفتم کی؟ با صدای بلند گفت منو مسخره کردی میگم کجا رفت؟؟ منم گفتم نمیدونم به خدا. گفت حالا بهت نشون میدم تو لیاقت نداری بهت اعتماد کنم. حال اون پسره رو هم جا میارم. نههه خدایا بلایی سرش نیاد یه وقت. رفتیم خونه. بابام که شاکی مامانمم بی خبر. با تعجب پرسید ایا چطور باهم رسیدین شما. بابام گفت دخترت وسط راه از سرویس پیاده شده دیت تو

دست با پسر مردم. مامانم حاج و واج نه گذاشت نه برداشت گفت خاک تو سرت!! اخه بد بخت الان موقع این کاراست. بیچاره فکر درس و مشقت باش. من فقط گریه میکردم. هیچی نداشتم که بگم. بالاخره تصمیم بعدیه خانواده این شد که صبحا بابام ببره ظهر ها هم مامانم برگردونه. یعنی بدتر از این نمیشد که دختر خرس گنده مامانش بیاد دنبالش. این وضعیت یک سال بعد از این پنهانی رفتنا و اومدنا بود تو این یک سال دین و ایمنوم شده بود امیر. همش حرفای قشنگ میزد. میگفت تو عمرش هیچ کس و قد من دوست نداشته. چقدر خوشحال بودم اون یک سال. چقدر مهربون بود باهام. بهم میگفت میخوام باهات ازدواج کنم ما باید دوتا بچه داشته باشیم یه دختر یه پسر.

(کپی ممنوع)

قسمت ۷

اون موقع ها یه مجله ای بود که آرزوهای دختر پسر تیترا یکی از صفحاتش بود یه روزی امیر نامه نوشته بود من امیر هستم شانزده ساله از تهران عاشق دختری شدم که دلهم میخواد باهاش ازدواج کنم و صاحب دو فرزند بشوم ترو خدا برامون دعا کنید. وقتی هنوز لو نرفته بودیم بعد از مدرسه مجله رو که نامش توش چاپ شده بود نشونم داد چقد خوشحالم کرده بود خیلی ذوق زده شدم همون یه صفحه رو کندم و پیش خودم نگه داشتم. تا در آینده نشون بچه هامون بودیم. ولی حالا به وضعیتی رسیده بودم که دیگه کلا مدرسه رفتن چه فایده ای داشت وقتی امیر نباشه امیرو نبینم درس خوندن اصن به چه کارم میومد. اون روز تو مدرسه تصمیم گرفتم براش نامه بنویسم بدم به یکی از دوستانم به اسم فروغ. گفتم اینو تعطیل شدیم بده به امیر من مامانم میاد دنبالم. گفت باشه. نامه اینجوری شروع شد. به نام انکه عشق را آفرید سلام خدمت امیر عزیز تراز جانم. عزیزم از امروز مامانم میاد دنبالم دیگه در راه مدرسه نمیتوانیم همدیگر را ببینیم اما تو غصه نخور من هر جا باشم به فکر تو هستم مراقب خودت باش سعی کن مامانم نبیندت. صبح روز بعد فروغ با یه نامه اومد پیشم گفت صبح که میومدم امیر اینو داد گفت بدم بهت. من دیگه حال خود نبودم رفتم گوشه حیاط مدرسه تا ببینم امیرم چی نوشته برام.. اون موقع ها ما سه چهار نفری کف حیاط میشستیم حالا میخواست مانتو خاکی بشه نشه فرقی نمیکرد مهم این بود که دور هم نشستیم. میگفتیم

میخندیدیم اکثر حرفا هم معلوم بود سر چیه مدیونین اگه فکر کنین داشتیم راجب درس حرف میزدیم. حول و هوشه تعداد پسراییی بود که دمه مدرسه وایمیستادن و چی پوشیده بودن و چی گفتن و اینا...

نامه اینجوری شروع شد: به نام تو !! با عرض سلام خدمت خانمیه خودم. عزیز دلم امید وارم حالت خوب باشه و نامه‌ی من به دستت رسیده باشه عزیزم من هرروز برات نامه مینویسم میدم دست فروغ برات بیاره توام تو مدرسه برام بنویس بده فروغ بیاره. عشق من خیلی دوستت دارم دلم برات خیلی تنگ شده دوست دارم دوباره دستاتو بگیرم. عزیزم من امروز ساعت پنج عصر میام دمه پنجرتون سوت میزنم بیا در پنجره رو واکن تا بتونم ببینمت. مواظب خودت باش غصه نخور همه چی درست میشه از ته قلبم عاشقتم خانمم.

خدا خودش میدونه چند بار من تا زنگ آخر نامه رو خوندم. سر هر زنگ معلم داشت درس میداد و من نامه عاشقی برای امیرم مینوشتم.. یه روز صبح وقتی بابام منو پیاده کرده بود دمه مدرسه موقع برگشتن امیرو سرخیابون مدرسه دید از ماشین پیاده شد و رفت سمت امیر.

قسمت ۸

بابام: مسیر مدرستون اینوریه؟؟ امیر: بله اینوریه از اینجا باید برم. شتلق!!!!!! اوه!!!!!! این صدای سیلی محکمی بود که بابام به امیر زد دفعه آخرت باشه از این ور میری مدرسه یه مسیر دیگه واسه مدرسه رفتنت پیدا کن. از ساعت چهار و نیم من گوشم تو کوچه بود دقتمو برده بودم بالا که صدای سوت امیرو بشنوم. حالا تو همین چند دقیقه تریلی رد میشه سگ‌واق واق میکنه گربه‌ها با هم دعواشون شده و خلاصه یکی هم لوازم منزل خریداره. همه دست به دست هم دادن تا من نتونم درست بشنوم چه صدایی از تو کوچه میاد. هااااا. خودشه یه صدای سوت بلند و واضح درست مثل یه اتفاق خوب که افتاده بود خیلی خوش شانس بودم که مامانم بعد از نهار درست اون ساعت میخوابید. در پنجره رو باز کردم امیرو دیدم فاصله از پنجره تا کوچه خیلی زیاد بود اما همونم غنیمت بود لب خونی میکردیم و جواب همو میدادیم هر کی از کوچه رد میشد یه نگاه تاسف باری به ما مینداخت و میرفت. وای به اونا چه. اصلا مگه مهمه که کی چی فکر میکنه. مردم و ول کنی با همه چی کار دارن یک ساعت تموم با پانتومیم و ایما اشاره به هم‌ابراز علاقه میکردیم. چهل روز این داستان ادامه داشت من هر روز نامه مینوشتم و از اتفاقا تعریف میکردم. (این عکس نامه هامونه که براتون گرفتم الان) مثل عمر نوح گذشت. من شبا زودتر از همیشه میرفتم تواتاقم که چشمامو ببیندم و به امیر فکر کنم تنها جایی که مامان بابام نمیتونستن ازش سر دربیان

خیال و ذهن من بود. یه روز ظهر وقتی مامانم اومد دنبالم هی ازش با فاصله راه میرفتم اون جلو میرفت من عقب میموندم تو خیابون میرفت من میرفتم پیاده رو میومد پیاده رو میرفتم تو خیابون. اخه امیر داشت از یه گوشه ای دنبالمون میومد منم یواشکی و زیر زیرکی نگاش میکردم یهو مامانم شاکی شد گفت چته چرا اینجوری میکنی چرا مثل ادم راه نمیری انگار که مامانم از این که دنبالم بیاد دیگه خسته شده بود هر روز هر روز تو گرماگفت اصلا به من چه من دیگه نمیام دنبالت وای خدا چه حرفای شیرینی میزد مامانم اون داشت عصبانی حرف میزد و من خوشحال بودم. تو دلم گفتم آخ جوون بالاخره خسته شد. دل تو دلم نبود چجوری این خبرو به امیر برسونم. اون روز من کلاس زبان داشتم تلفن اونجا از اینا بود که بغلش سکه مینداختی تا گوشیهو برمیداشتن از اون ور باید تقی فشار میدادیم تا صدامون بره. مامانم که من گذاشت و رفت من رفتم تو موسسه گفتم ببخشید باید زنگ بزنم به بابام بیاد دنبالم گفتن باشه. امیر دوتا خواهر داشت. یکی از خواهراش از روزای اول در جریان قصه ما بود. همین که داشت بوق میخورد تو دلم دعا کردم یاخودش یاخواهرش بردارن.

قسمت ۹

یکی از اون ورخط گفت بله. خواهرش بودگفتم ببخشید سلام گفت بله؟ گفتم هدیه ام گفت خوبی گفتم ممنون میشه به امیربگین فردا مامانم نمیاد دنبالم مدرسه گفت باشه و قطع کرد.

کلاس زبان که تعطیل شد با مامانم اومدم خونه سرکوچه دیدم امیرو خواهرش و باباش دارن آماده میشن جایی برن مامانم گفت یه لحظه همینجا وایسالا ان میام. یا ابوالفضل چی شده؟ مامانم همینجوری داشت میرفت سمت اونامیر که مامانم و دید پیاده شد تا پیاده شد مامانم یه دونه خوابوند زیرگوش امیرخواهر امیرم دادو بیداد تو کوچه که خانم چراینجوری میکنی دختر خودت دست از سر داداش من برنمیداره خودش امروز ننگ زد خونه مابه من گفت به امیربگو بیاد دنبالم. وایای خدایا تازه فهمیدم چه سوتی دادم. پشت تلفن خواهرای امیرو اشتباه گرفته بودم باهم. اه. لعنتی. بعد از کلی جرو بحث که دیگه نبینم دورووره دختر من باشیو و از این حرفا رفتیم تو. فردا روز خوبی بود قرار بود باهم برگردیم از مدرسه و باز هر روز عاشقانه ها تکرار میشد. روزها و شبها با فکر و خیال امیر سر میشد تا رسیدیم به تابستون. حالا چجوری میدیدیم هم. اون موقع ها اجازه نداشتیم وقت و بیوقت از درخونه بیاییم بیرون. نه اینکه من اینجوری باشم کلا مدلش قبلانا تو خانواده ها این شکلی بودیه جامیخواستی بری باید از چهارروز قبل نقشه میکشیدی که چی بگی. یه شب به بابام گفتم مربی ژیمناستیکمون گفته روزی دوساعت باید

قسمت ۱۰

آقاهه گفت بزار یه زنگ به خانواده هاتون بزنیم بعدش جفتتون میتونین برین من یهو بلندشدم نه اقاترو خدا با حق هق و گریه التماسه آقاهه رو میکردم اقا خواهش میکنم غلط کردیم دیگه تکرار نمیشه مگه آقاهه اصلا میشنید صدای منو امیرم که هی از اون ور حرف خودشو میزد اقا این دختر و ول کنین بره خیلی دیرش شده. آقاهه گفت خیلی نگرانشی؟ آگه نگرانشی واسه چی اوردیش اینجا..هان؟؟ روبه من کردو گفت دختر خانم میدونی این پسرانibal چین چرا با عابروی مامان بابات بازی میکنی اینا عادتشونه میان قربون صدقت میرن ازت سواستفاده میکنن و بعدش میزارن میرن دلم میخواست یه دونه بزنیم تو گوشش که داشت اینجوری راجب امیرم فکر میکرد دلم میخواست بهش بگم یه مرد سیبیل کلفته بداخلاق چه میفهمی عشق و عاشقی چیه اصلا تا حالا تو زندگیت کسی دوست داشتی؟ یه مشت ادم دور و وره ماجوونا حلقه زدین همتونم هیچی نمیفهمین. اما اینارو تو دلم میگفتم. جرات نداشتم حتی سرمو بیارم بالا. بعد از کلی گریه و التماس و سه ساعت معطلی و گرفتن یه تعهد نامه ساعت شده بود ۹ شب من و ول کردن و امیرو نگه داشتن. سرد بود. میلرزیدم انقدر گریه کرده بودم چشمام سنگین بود. پاهام از برف خیس شده بود انگشتام سر شده بود. یه ماشین دربست گرفتم تو ماشین همش به امیر فکر کردم که الان چی کارش میکنن. الان برسم به مامان بابام چی بگم. ساعت ۱۰ شبه من هنوز تو خیابونم خدایا منو بکش

همین الان. مامانم تو کوچه نشسته بود انقدر گریه کرده بود چشماش باز نمیشد. فقط از ماشین پیاده شدم و گفتم این ماشین در بسته منم هیچی پول ندارم و دیویدم رفتم بالا. خیلی خدا بهم رحم کرده بود که بابام هنوز نیومده بود خونه. مامانم اومد بالا بی حال و بی رمق. یهو جیغ کشید کجا بودی تا حالا؟ نمیدونم از کجا و چجوری دروغاروپشت هم بافتم براش. همینجوری که گریه میکردم گفتم مامان اگه بدونی چی شد عسل دوستم تو برفا لیز خورد افتاد تو یه سراشیبی زنگ زدیم امبولانس داشت میبرد دوستم مامان. خیلی وحشتناک بود. الانم بیمارستانه. مامانم گفت دهن تو بیند دروغگو گفتم باور کن دروغ نمیگم گفت من خودم بعد از اینکه تورو گذاشتم خونه دوستت خیرسرت لقمه تو یادم رفت بهت بدم برگشتم که گشنه نمونی خاک برسر. دیدم عسل خونست خودش درووا کرد گفت اصلا باتو کوه نیومده بگو کجا بودی بازم پیش اون پسره بودی؟ نه؟ هیچی نگفتم.

تا صبح این دنده اون دنده شدم از فکر اینکه الان با امیر چه کردن دیوونه شدم. بی خبر مونده بودم ازش. مامانم هیچی اینبار به بابام نگفت. ترسید اوضاع بدتر شه. دو سه روز گذشت انقدر حالم بد بود درست غذا نمیخوردم پیش خودم گفتم اینجوری همیشه باید یه نقشه بکشم از در برم بیرون.

قسمت ۱۱

گفتم میرم میگم دلم ماکارانی میخواد چند روز بود درست حسابی چیزی نخورده بودم حتما مامانم درست میکنه بعد اونم بگه نداریم من بگم میرم یه دقه میخرم میام مامانم گفت برو دو دقه ای برگرد. سریع پریدم بیرون و ایسادم وسط کوچه و شروع کردم به سوت زدن یه سوت بلند یکی نبود بگه دختر حالیه داری چی کار میکنی مگه مهم بود اصلانه. کی میبینه کی چی میگه. بعد از سوت من پنجره آشپزخونه امیر اینا که رو به کوچه بود باز شد منو دید. خدایا شکرت. به ده ثانیه نکشید پایین بود باهم پیاده رفتیم تا سوپر مارکت پرسیدم باهات چی کار کردن دیشب گفت هیچی یه ساعت بعد از تو ولم کردن بعدش گفت تو حرف اون یارو رو باور کردی گفتم کودوم حرف گفت همون سو استفاده و اینا گفتم معلومه که نه مگه باید باور میکردم گفت ببین نمیدونم چه فکری میکنی فقط بدون من عاشقتم هیچ وقت ولت نمیکنم همه‌ی زندگیمی.

منم گفتم بهت اعتماد دارم. اخ که چقدر قشنگ اون موقع ها میشد حرف دلتو بریزی وسط بدون اینکه دل نگران باشی کسی از شنیدنش پرو بشه یا خودشو بگیره یا خسته شه ولت کنه بره. زودی برگشتیم. همین پنج دقیقه و پنج کلمه کافی بود تا احساس کنم چقدر خوشبختم که امیرو دیدم. یه ساختمونه نیمه کاره چسبیده به حیاط ما بود چندین سال بود که بلا تکلیف بود طبقه دومش یه متر با پشت بومه ما فاصله داشت. چند روز اونجا قرار گذاشتیم ببینیم همو من به هوای درس خوندن

میرفتم پشت بوم یه کتاب فرمالیته هم تو دستم که تا صدای پای کسیو از راه پله میشنوم سریع بشینم زمینو کتابو واکنم. یه روز که من دولا شده بودم سمت ساختمونو امیرم سرش بالا بود و باهم حرف میزدیم دیدم باباش داره پله های اون ساختمون از پشت سر امیر میاد بالا. یا حضرت عباس امیر بابات امیر برگشت دید باباش داره بهش نزدیک میشه اومد جلو و بدون حرف زد زیر گوشش. گفت پسره‌ی احمق تو هر روز میایی اینجا؟ خوب مثل ادم بگو اینجایی مامانت دلش هزار راه رفته فکر میکنه میری تو پارک قایم میشی با دوستات سیگار میکشی. مامانش پیش خودش فکر کرده پسرش درگیر خلاف بازی شده. بعدم گفت خدا حافظی تو بکن بجنب بیا پایین. رفتن. میخواستم بمیرم. ای خدا!!!! چرا این بدبختیه ما تموم نمیشه. فردای اون روز تو پشت بوم داشتیم حرف میزدیم بابام اومد بالا بدون دمپایی و یواشکی اومده بود که من نشنوم گفت اینجا چی کار میکنی. همون موقع صدای فریاد امیرو شنیدم که گفت بدو فرار کن تو کوچه منتظرتم از بغل دست بابام فرار کردم پله هارو دوتا یکی پریدم بابام دنبالم میدوید من و امیر تو کوچه فقط میدویدیم نمیدونستیم کجا فقط میدویدیم. امیر گفت میبرمت یه جا پیش خودم باشی همیشه. هیچ کس اذیتت نکنه.

قسمت ۱۲

همینطوری میدویدیم نفسمون گرفت یه جا وایسادیم داشتیم راه میرفتیم بابام با ماشینش از جلومون درومد ما خشک شدیم اومد دست منو محکم گرفت نشوند تو ماشین به امیر گفت دیگه باتو کاری ندارم میرم سراغ بابات. بابام نشست تو ماشین عینه آدمای درمونده و زار و خسته گفت معلومه داری چی کار میکنی؟ میخواستی با این پسر فرار کنی؟ اخه دخترمن عزیزمن اینچی داره تو دلتو بهش خوش کردی شماها هنوز بچه این. صبر کن بزرگتر که شدی برو یه آدم حسابی پیدا کن تو دلهم هزار بار گفتم بس کن بابا به عشقم توهین نکن امیر ادم حسابی ترین آدمیه که میشناسم. من هیچ کس و جز اون نمیخوام اما جرات یه کلمه حرف زدنو نداشتم رسیدیم جلو در! امیر جلو در حیاط ما وایساده بود بابام گفت تو برو بالا منم سریع رفتم بالا و آیفونو برداشتم امیر داشت داد میزد به بابام میگفت کاری با عشقم نداشته باش اگه یه مو از سرش کم شه من میدونم و شما بابامونده بود بخنده گریه کنه بزندش اخه این اراجیف چی بود یه وجب بچه میگفت. امیر بیچاره نمیدونست بابای من تاحالا یه حرف زشتم بهم زنده پیش خودش فکر کرده بود که از این باباهاییه که میخواد پدر منو دربیاره. همین جوری داشت تهدید میکرد که اگه دستتو روش بلند کنی یا ناراحتش کنی زندگیتو آتیش میزنم. خدایا هیچ وقت این صحنه ها رو یادمنمیره. بابام بهش گفت پسر جون از سر راه دختر من برو کنار تو به دردش نمیخوری به خاطر من. به خاطر پدرت. اگه واقعا

عاشقشی چون خودش دست از سرش بردار برو دنبال زندگی‌ت. از فرداش
امیر غیب شد. نه پشت بوم‌ومدنه دیگه دمه پنجره سوت زد هیچ خبری
ازش نبود از استرس داشتم می‌مردم.

قسمت ۱۳

یعنی همین بود؟ تموم شد؟ امیر ولم کرد یعنی؟ این همه دوستت دارم عاشقتم همین بود؟ دیدی همه راست میگفتن. دیدی چه زود خسته شدی ولم کرد خاک بر سر من. این وضعیت دو روز طول کشید و من از شدت ناراحتی و غصه و دلپیچه و استرس نمیدونستم به چی کار کنم. یه تسبیح گرفته بودم دستم و هی صلوات میفرستادم بعد از دوروز یهو صدای سوت شنیدم تن و بدنم شروع کرد به لرزیدن قلبم ریخت اواش اوادم مقاومت کنم نرم دمه پنجره امانشد پنجره روباز کردم با اشاره بهم گفت دوچرخه بردار بیا پایین منم به مامانم گفتم مامان دارم میرم خونه الانا اینا درس بخونیم. اصلا منتظر نشدم بگه باشه یا نه. از در پریدم بیرون رکاب زدیم همینجوری بدون حرف دنبال امیر میرفتم رفتیم یه جا تو بیایونی که هیچ ساختمونی تا فاصله زیادی نبود. پیاده شدیم اومد جلو سریع دستمو گرفت بغلم کردم محکم. بدون هیچ حرفی فقط گریه کرد منم چیزی نگفتم هی میگفت خیلی دوستت دارم. خیلی. نمیتونم ازت بگذرم. گفت ببخش منو. گفتم واسه چی؟ گفت بابات منو به جون خودت قسم داد که برم تو زندگی نباشم نبینمت گفت من به درد نمیخورم اگه دوستت دارم برم بزارم تو زندگی تو بکنی. اما من نمیتونم تو مال منی چجوری ازت بگذرم. نمیزارم دست هیچ کس بهت برسه. من فقط گوش میکردم کودوم دختره که از شنیدن این حرفا نره تو آسمون رویا نبافه. بعدش باهم قرار گذاشتیم که فقط تلفنی حرف بزنینم. گفت تک زنگ میزنم خونتون

بعد اگه موقعیت بود تو زنگ بزنی خونمون. که مثلا من وانمود کنم زنگ میزنم خونه دوستم فرشته حرف بزنییم. اخی من با تلفن خونه زیاد با دوستام حرف میزدم. مخصوصا با فرشته تایم زیادی حرف میزدیم. از اون روز کارمون شد فقط تلفنی حرف زدن. یه روز داشتیم حرف میزدیم که بابای امیر گوشیه ازش گرفت و حالت شاکی میگفت بس کن دیگه تلفنو بعل کردی ول نمیکنی. اخی این تلفن همش اشغاله شاید یکی کار واجب داره. همون موقع امیر از خونه میزنه بیرون میره تو صف تلفن عمومی. از فرداش یه ساعتی امیر تو صف باجه تلفن بود. باجه هم فقط ده دقیقه میشد حرف بزنییم بعدش خودش خود به خود قطع میشد. قرار شد اول سوت بزنی من پنجره رو وا کنم اوکی بدم بره تو صف تلفن.

قسمت ۱۴

وضعیت تلفن و باجه تلفن و سوت و پنجره با شروع مدرسه تموم شد اکثر دوستای من که دوران راهنمایی باهم بودیم دبیرستان هم باهم بودیم یه اکیپ شیطون اما درس خون من تو تمام این داستانا تنها شانسسی که داشتم این بود که درسمو خوب میخوندم نمره هام همیشه بالا بود هر کدوم از ما دوستا شرایط خودشو داشت هرکی درگیر یه چیزی یا یه نفری بود اما داستانا مون فرق میکرد وارد دوم دبیرستان شده بودم و رشته‌ی ریاضی و انتخاب کرده بودیم هممون. روز اول مدرسه توماشین هی میخواستیم یه چیزی به بابام بگم هی نمیشد. بالاخره دل و یههو زد به دریا و دهنم واشد به بابام گفتم بابا! گفت بله. گفتم من دیگه بزرگ شدم. گفت خوب. گفتم یعنی اینکه دیگه مواظب خودم هستم. گفت خوب آفرین. گفتم چیزه من! من! من! امیرو واقعا دوست دارم میدونم اونم منو دوست داره نمیدونم چه توهمی داشتم که حالا که رشته‌ی تحصیلیمو انتخاب کردم دیگه خیلی حالیمه. بابام سکوت بود باز من گفتم ما تصمیم گرفتیم باهم باشیم. تا آخر عمرمون. بابام گفت ما؟؟؟؟ گفتم اره من و امیر. دوست داریم باهم باشیم. گفت مگه تا حالاش با هم نبودین؟؟؟ حالا من بگم اره یانه چه فرقی میکنه. من حرفایی که باید میشنیدیدو بهت گفتم. هر بلاسیم سرت اومد عواقبش با خودت. امیدوارم پیشمون نشی. ای کاش اون لحظه میفهمیدم بابام چی گفت. کاش به حرفاش فکر کرده بودم. وقتی دیدم بابام از روی ناچاری و اینکه من یه وقت بلایی سر خودم نیارم

راضی شده خیلی خوشحال بودم. حس پیروزی داشتم. بعدشم به بابام گفتم خیلی دوست دارم و بوسش کردم و پیاده شدم. امیر که اومد دنبالم جریانو بهش گفتم از خوشحالی همش بغلم میکرد. میگفت میدونستم همه چی درست میشه. یک سال به عشق و عاشقی و تلفن بازبو کوه رفتن و قربون صدقه گذشت. امتحانارو که دادیم بابام گفت پاشو برو پاسپورت بگیر برای خودت. گفتم پاسپورت برای چی؟ تو مدتی که شبها خیلی گریه میکردم به هق هق میفتادم نفسم بند میومد نصف شب مامان بابام با حول و ولا حال منو جا میاوردن. از شدت استرس داغون شده بودم. رفتم دکتر گفتم آسم خفیف گرفته بابام گفت هرکسی باید پاسپورت داشته باشه. ویزاتو میگیرم میری نروژ پیش دکتر عموت. شماهم مجبوری بری چون باید خوب شی. خدایا الان این یعنی چی؟ یعنی من از ایران باید برم؟ امیر چی میشه چی بهش بگم. اصلا چطوری برم. دل و دینم و دنیام امیره بدون اون کجا برم؟ بابام نقشه کشیده من و از امیر دور کنه؟ فکر میکنه من یه باد نوجوونی تو کلمه دو روز امیرو نبینم یادم میره آدم میشم. نمیدونست من دیگه آدم نمیشم.

قسمت ۱۵

همون روز که تو ماشین بابام اجازه داده بود امیرو بینم و من به امیرگفتم رفت با خواهرش برای تولدم یه حلقه‌ی طلای زرد خرید. یادمه گفت ده هزار تومن شد. بهم گفت اینو میندازی دستت دیگه ام درش نمیاری. منم فقطو فقط حرف امیرو گوش میکردم. با پررویی تمام دستم میکردم وقتی رفتم خونه بابام گفت این چیه گفتم فرشته کادوی تولد برام خریده (عکسشو فردا استوری میکنم خونه مامانمه) انقدر مغزم کوچیک بود که حتی راجب دروغایی که میگفتم فکرم نمیکردم. پیش خودمم فکر میکردم تازه چه باحال و زرنگم که تونستم دروغ بگم همه هم باور کردن. پاسپورت من حاضر شد. من قبلش وقتی ۱۱ سالم بود با بابام رفته بودم دانمارک و نروژ. اما انگار مامانم که ایران بود نتونسته بود تحمل کنه کار من و بابام درست شه تا خودش بیاد با گریه و زاری بابام منو برگردونده بود. حالا که پانزده سالم تموم شده بود باید پاس جدا میگرفتم. ویزام مثبت اومد باید میرفتم و حرفیم نمیتونستم بزنم. از وقتی به امیرگفته بودم حسابی به هم ریخته بود. بهم میگفت عیبی نداره عشق من غصه نخور عوضش میری اونجا دکترا خوب میشی تو خوب باشی من هیچی از خدا نمیخوام. امیر رفته بود خونه و به پدر مادرش گفته بود کمک خواسته بود از شون به دادش برس. انگار مادر امیر فکرو نقشه‌ی بابامو خونده بود برای همین قبل از رفتن من مادرش زنگ زد خونمون و خانوادمونو به هوای خدا حافظی از من دعوت کردن شام. نمیدونستم چه حالی داشته

باشم فقط غصه میخوردم. انگار هرچی تو دل امید به خودم میدادم تو واقعیت چیز دیگه میشد. تمام مدتی که خونشون بودم عرق سرد میکردم اعضای درونی بدنم میلرزید. سر میز شام مادرش گفت به سلامتی هدیه جون میره اونجا برمیگرده دیگه؟ بابامم یهو با قاطعیت گفت هیچی معلوم نیست. شایدم خوشش اومد دیگه برگشت. یهو مادرش از سر میز شام بلند شد گفت ما یه هدیه ناقابل براش خریدیم با اجازه شما بهش بدیم. ما هیچ کدوم در جریان نبودیم. اما امیر فکر همه جا رو کرده بود همون لحظه یه انگشتر بزرگ نگیں دار دستم کرد. خدایا!!!! داره چی میشه این دیگه چیه. شوک شدم. نمیدونستم ذوق کنم. تعجب کنم. بگم نکنین تین کارارو بابام داره منو میفرسته برای همیشه. اصلا این الان به چه معنیه ازدواج که میگن این شکلیه؟ همون لحظه فقط امیرو نگاه کردم یه نگاه تو چشمم کرد زیر لب یواش گفت خیلی دوستت دارم. بابام سکوت بود. سرخ شده بود. هم عصبی بود هم میخواست بگه همه چی روبه راهه تا بی احترامی نشه. بعد از کلی تعارفات و حرف از درو دیوار اومدیم خونه. کل شب هی به دستم نگاه میکردم خدایا یعنی میشه یعنی تموم شد این بدبختیا. تو همین فکر بودم بابام با عصبانیت اومد تواناق.

قسمت ۱۶

اومد تو اتاقو گفت زنگ بزن به این پسره بگو اگه این کادو بود که هیچی دستشون درد نکنه ولی اگه با این انگشتر منظور دیگه ای داشتن همین فردا میبری پشش میدی. هیچی نمیگفتم. تو دلم غوغا بود. خدایا خودت یه کاری بکن. با صدای بلندتر گفت فهمیدی بهت چی گفتم؟ خیلی آروم گفتم بله. فرداش به امیر گفتم امیر گفت یعنی چی چرا بابات اینجوری میکنه ماما من این انگشتر رو نشون خریده برای تو که بری و برگردی. منم گفتم نگران نباش من برمیگردم گفت اگه بابات نزاره چی. مم مطمئنم. بعد از اینکه اومدم خونه بابام گفت تکلیف انگشتر رو روشن کردی گفتم بله مادرش گفته یه کادوی ناقابله که من به سلامت برم برگردم. چمدونمو بستم. داشتم میرفتم. چه رفتنی. همه زندگیم اینجا بود وابستگی. دل بستگی. کجا برم بی امیر. اما مگه میتونستم بگم نمیخوام برم. تصمیم گرفته شده بود عکسای دوتاییه خودمو امیر اولین چیزی بود که گذاشتم تو چمدون اون موقع ها رسم بود تا هفت پشت میومدن فرودگاه بدرقه خانواده امیرم اومده بودن. من و امیر یه لحظه جمع و ترک کردیم رفتیم کافی شاپ طبقه بالا نشستیم. اشک میریخت. دستم تو دستاش بود. گفت بین عشق من فقط سه ماهه زود میگذره سعی کن بهت خوش بگذره تو هر جای دنیا خوش باشی منم خوشم. منم اینجا کاری ندارم جز اینکه منتظرت بمونم بیایی پیش خودم. از هم خداحافظی کردیم. تنها چیزی که از اون شب فرودگاه یادمه اینه که بابامو بغل

کردم انقدر گریه کردم بدون رودروایی گفتم بابا ترو خدا بهمون کمک کن. چون تو و جون امیر. حواست بهش باشه. باور کن ما خیلی همدیگرو دوست داریم. بابامم بغض کرد. گفت باشه دیگه گریه نکن نگران هیچی نباش. سوار هواپیما شدم. قلبم داشت تیکه تیکه میشد. شاید هرکی جای من بود از خوشحالی بال درمیاورد که تو سن پانزده سالگی اونم تنها یه سفر اروپایی داره میره. من من همه بال و پرم امیر بود. رفتم. نروژ خیلی قشنگ بود. اما قشنگیاش مال خودشون. هر جا میرفتم تو دلم فقط بغض میکردم کاش الان امیرم اینجا پیش من بود دلم میخواست هرچیز قشنگی میدیدم اونم ببینه پانزده روز نروژ بودم و بعدم با کشتی خیلی بزرگه هفت طبقه رفتم دانمارک. خونه اون یکی عموم. تمام این مدت شبا به عکس امیر نگاه میکردم و گریه میکردم. اون قدیما که مخفی میرفتیم میومدیم صدای همدیگرو رو نوار کاست ضبط کرده بودیم. توش همش حرفای خوب بود. شبا با واکن هزار بار گوش میدادمش. توش بهم گفت هیچ وقت تنهات نمیزارم. همیشه کنارتم. همیشه عاشقتم. جز تو هیچیو نمیخوام. این حرفترو گوش میدادم و پرپر میزدم. کیلومترها با عشقم فاصله داشتیم. هر روز بابام زنگ میزد میدید من خیلی پریشونو ناراحتم.

قسمت ۱۷

ماه‌ها می‌گذشت من هر روز دلتنگ‌تری حوصله‌تر همش روز شماری میکردم که کی این روزا تموم میشه بایه نوار کاست که توش صدای امیر بود روزو شبو می‌گذروندم. تو اون مدت دیدن این همه بی‌تابی از سمت من واقعا بابام و تحت تاثیر قرار داده بود. هر چند روز یه بار با کارت تلفن میتونستن با اونجا تماس بگیرن. یه روز بابام پای تلفن حرفی بهم زد که درجا خشک شدم.

فقط خیره نگاه میکردم نفسم بند رفت. گفت نگران امیر نباش بردمش پیش خودم سر کار.

امیر اون موقع تازه دیپلم گرفته بود. با بغض گفتم چی میگی بابا. گفت اره کارای برگشتو انجام میدم. امیرم بردم تو شرکت پیش خودم. اشک میریختم. از خوشحالی نمیدونستم به بابام چی بگم. تلفن و که قطع کردم چنتا جیغه محکم کشیدم و سجده کردم. حالا گریه نکن کی گریه کن. از اون لحظه انگار تازه چشمم وا شد. با عموم و بچه‌هاش که میرفتیم بیرون تازه یه چیزایی از قشنگیای اونجا میدیدم. یکم خریدم کردم اولین چیزی که خریدم یه کاپشن خیلی گرون و خوشگل برای امیر بود. برای پیراهن خریدم هزار بار تو لباسا تصورش کردم. خیابونا بوی زندگی میداد. با دقت همه جارو نگاه میکردم. انگار احیا شده بودم. این دومین بار که میرفتم اونجا دفعه اول خیلی کوچیکتر بودمو چیز زیادی یادمنمونده بود. شبی که میخواستم برگردم حالم وصف شدنی نبود با ذوق

و خنده چمدون میبستم. سوار هواپیما شدم به محض نشستن چرخای هواپیما رو زمین همه مسافرای دور از وطن دست زدن. من بغض کردم از اونجا تا برسیم فقط تو ذهنم تصور کردم امیرو بینم چی کار کنم چی بگم همش تو ذهنم خاطراتمونو مرور میکردم. اون روزی که انشگتر برام خرید. اون روزی که اومد به بابام گفت من میخوامش. یه پسر بچه که مدرسه میرفت نه کاری نه پولی. اما من دلمو داده بودم اصلا مگه مهم بود این چیزا. داشتم از گیت میومدم بیرون و منتظر چمدونا بودم یهو یکی از به پشتم! برگشتم امیرو بود. نفسم بود. جونم به جونش بند بود اصلا حالیم نبود دیگه فقط پریدم بغلش محکم. گفت خوش اومدی خانمم. نفسم. خوش اومدی. دستمو تند تند میبوسید دلم لرزید گفت یه سوپرایز برات دارم گفتم چی؟ گفت صبر کن میفهمی. گفتم چجوری تا اینجا اومدی تو گفت بابات آشنا داشت منو فرستاد پیام پیشت. دید دیگه طاقت ندارم بیرون منتظرت و ایسم گفتم سوپرایزت چیه.

گفت حالا بیا بهت میگم.. تا خونه داشتم فکر میکردم یعنی چی کار کرده برام. خانوادشم باخوشحالی ازم استقبال کردن. راه افتادیم سمت خونه تا بینم سوپرایزم چیه...

سمت ۱۸

نزدیک خونه شدیم همه اومدن بالا. امیر منو برد تو اتاقم کل دکوراسیون اتاقمو عوض کرده بود از بابام خواهش کرده بود بع از ظهرا اجازه بده بیاد تو اتاقم رنگ دیوارو عوض کنه خودش کل اتاقمو رنگ کرده بود گوشه دیوارم با یه رنگ مخالف نوشته بود عشقم خیلی دوستت دارم. رفتم تو اتاقم مردم از خوشحالی. تقریبا از اون روز پای امیر تو خونمون باز شد. یه روز گفت خسته شدم همش با اتوبوس و تاکسی رفتیم این ور اون ور دلم میخواد موتور بخرم اون موقع ها دونفر جلو جای شاگرد سوار میشدن امیر همیشه نصفش رو دنده بود و منم از این ور چسبیده بودم به در به حالت قوز و له شدن ما خیلی مزه داشت تنها جایی بود که خیلی به هم نزدیک میشستیم.. گفتم اره اخ جون موتور خیلی خوبه. گفت ولی هیچ پولی ندارم میخوام برم از کسی قرض کنم. گفتم نکن این کارو من خودم برات قرض میگیرم از مامانم اون لحظه تنها چیزی که از مغزم رد شد این بود که من پشت امیر میشینم و محکم بغلش میکنم. گفتم چقدر پول میخواد یه موتور گفت تقریبا هفتصد هزار تومن. گفتم بهش غصه نخور. رفتم و تقریبا دو سه روزی رو مغز مامانم کار کردم کلی خ اهش و التماس و توجیح و این چیزا انقدر گفتم تا مامانم گفت باشه قرض میدم زود باید برگردونه گفتم خیالت راحت. امیر موتورو خرید. اتوبانی نبود مادوتابی ویراژ بدیم من پشت امیر براش شعرای عاشقونه بخونم. شبا تلفن حرف میزدیم قبل خواب. انقدر حرفای امیر برام شیرین بود که هیچ

وقت نمیفهمیدم زمان چجوری میگذره. هیچ کودومم اول قطع نمیکرد. امیر: برو بخواب عزیز دلم. من: باشه توام بخواب. امیر: شب بخیر. من: شب توام به خیر. چند ثانیه بعد من: قطع کن دیگه. امیر: اول توقع کن. من: نه اول تو.. امیر: نه خانمم من دلم نمیادگوشی و روتوقع کنم تو قطع کن... واین هر شبو هرشب ادامه داشت. بابام: هدیه بینم تکلیف امیر باتو چیه. اگر فکرو خیالی داره برای ازدواج شرط داره. باید بره سربازی. تا سربازی نره من اجازه هیچ کاری نمیدم. فرداش رفتم به امیر گفتم. امیر بدون معطلی گفت باشه.. میرم... تو جون بخواه. به خاطر رسیدن به توهر کاری میکنم امیر رفت و تو خانوادشون این موضوع و مطرح کرد. مامانش شدیداً عصبانی و ناراحت زنگ زد خونمون و خواست که بیادخونمون حرف بزنه. اومد. نشیت و گفت بین عزیز دلم این داستان سربازی رفتن امیر چیه من به عنوان مادرش دوست ندارم بره سربازی الان بایدبره دانشگاه بعدش گفت تو یه دختری هستی که همین الان تو این سن اگه بخوایی ازدواج کنی میتونی یه زن کامل باشی اما پسر من هنوز بچس. مسئولیت سرش نمیشه. چرا داری وادارش میکنی بره سربازی. من و پدرش مخالفیم و نمیتونیم اجازه بدیم.

قسمت ۱۹

مامانش گفت اگه من برای تو انگشتر خریدم اولاً دلیلش این بود که امیر خیلی اصرار کرد و ما این که یعنی ما پذیرفتیم شما باهم باشین تا به وقتش که بزرگ شدین تصگیم جدی بگیرین. اما هنوز برای زدن این حرفا خیلی زوده جفتتون باید درس بخونین تا آینده خوبی داشته باشین و اااای خدایا این حرفا مثل پتک محکم میخورد تو سرم. این خانم چی میگه بزرگ شین چیه امیر مسئولیت نداره دیگه چیه اصلاً اینا هیچ کدوم انگار نمیفهمن ما چی میگی. حرفای مامان امیر اون روز مسخره ترین حرفای دنیا به نظرم اومد امیر فهمیده بود مامانش اومده اینارو گفته تو خونشون غوغا بود هرچی اونامنع میکردن امیر بیشتر اسرار میگرداخرم گفت من که بالاخره دیر یازود باید برم سربازی پس دیگه چه فرقی داره. شماها انگار نمیفهمین شرط ازدواج با هدیه اینه. امیری توجه به دل نگرانیهای مامانش رفت و دفترچه خدمت و پرکرد. پست کرد و در جواب تقسیم بندی افتاد نیشابور. پادگان باغ رود. من ناراحت و پریشون. درمونده گفته بودم آموزشی سه ماه طول میکشه لحظه رفتن امیر دیدنی بود روز قبلش رفتم خونشون تا خودم سرشو با ماشین بتراشم نشست جلوآینه باباش ماشین و داد دستم گفت پاشو بیا بیا خودت بزنی موهاشو حالا که خودت داری میفرستیش. من اشک میریختم و موهاشو میبردم لای دستگاه انگار قلبم داشت تیکه تیکه میشد. امیر هی میگفت خانمم چرا گریه میکنی خوشحال باش چیزی نمونده دیگه زنم بشی میرم

و زود میام. عین برق میگذره به بعدش فکر کن که مال هم میشیم. اینارو میگفت و من و دلداری میداد. فرداش مامان بابای امیر منو با خودشون تا در پادگان تهران بردن تا از اونجا راهی شه به سمت نیشابور. تو تمام مدتی که نبود هر روز برایش نامه مینوشتیم و پست میکردیمه روزایی هم کارت تلفن میخریدم و بابدیختی زنگ میزدم پادگان که بیشتر وقتاهم موفق نمیشدم حرف بزنم باهاش. امیر میگفت فقط نامه های تو اینجا منو نگه داشته میتونم دووم بیارم هرروز منتظرم صدام کنن بگن نامه داری. فدای مهربونیات بشم که فقط به عشق تو زنده ام. مامانش نگران بود. میگفت اتفاقی برایش نیفته. یه روز مامان امیراومد بهم گفت مامیخواییم بریم شمال امیرم میخواد دوروز مرخصی بگیره بیاد اونجا میام اجازه تاز بابات میگیرم تا توام بتونی بیایی ببینیش پریشون حالیه من کلا رو همه تاثیر گذاشته بود. خیلی خوشحال شدم. هیچ چیز تو این دنیا جز در کنار امیر بودن من و خوشحال نمیکرد. پدرشوهر خواهر شوهرم ارتشی بود و سهمیه ویلا داشتن که پدر مادر امیرو دعوت کرده بودن اونجا. منم راهی شدم باهاشون. امیرم خودشون نیشابور رسوندساری شب اول تاکی لب ساحل نشستیم و از دلتنگی گفتیم و رویا پردازی کردیم و به صدای موجا گوش دادیم.

قسمت ۲۰

دوروزساری عین برق و بادگذشت باز موقع خداحافظی قلبمون فشرده شد اما چاره نداشتیم. برگشتیم تهران. آموزشی امیرتموم شد یه روز بابام گفت دیگه حالا که امیرسربازیم رفت بهش بگو باخانوادش به طور رسمی باید بیان خواستگاری. به امیرگفتم. گفت حتما امشب توخونه مطرح میکنم. فرداش اومدگفت مامانم گفته الان همیشه باید بزرگترشین. شماها که باهمین چرا اصراردارین هی زود ازدواج کنین. موندیم تحت فشار بابام منتظر جواب من از سمت اون بود از این ورم مامان بابای امیر میگفتن زوده. خونه امیر اینا شرایط خوبی نداشت چند روز. امیر باباباش بحثش شد باباش گفته بود میخوایی زن بگیری برو بگیر بسم الله. ولی رومن حساب نکن من یه قرونم بهت نمیدم. بچه تو هنوز دهنه بو شیرمیده. گفتم میخوایم راحت بریم بیایم مام گفتم بیشتر از این دردسردرست نکنین گفتم باشه. اصلا بچه تو میدونی زندگی چیه مسئولیت چیه. امیرم شاکی شدو به باباش گفت کی از تو پول خواست. من هیچی ازتون نمیخوام فقط برین خواستگاری همین. یا میرین خواستگاری یا میرم خودمو از پشت بود پرت میکنم پایین. دیگه خسته شدم. من اینارو داشتیم از امیر میشنیدیم. گفتم امیرم عزیزم ولش کن چرا انقدر خودتو عذاب میدی. بیا حالا یه چند وقت بیخیال شیم. امیر گفت چیو بیخیال شیم. معلومه چی میگه؟ بیخیال شم که بعدش بابات اینبار بفرستد بهت بگه دیدی نخواستت دیگه ام نزاره بیایی و دستم بهت

نرسه. نه عزیزمن نمیزارم. هرطورشده راضیشون میکنم. تو فقط به من اعتمادکن. با جنگ و دعوا و بحث بالاخره تسلیم شدن و اومدن خواستگاری. امیر یه پسر نوزده ساله بودو من یه دختر هفده ساله. پنج سال از دوستیمون میگذشت. خون دل خورده بودیم تا این پنج سال تموم شد. امیر هنوز سرباز بود. این قضیه مال سال هزاروسیصدو هشتادو سه هست. دل تودلم نبود. از صبح که پاشدم هزاربارخودمو تو آینه نگاه کردم. هزارتا لباس پوشیدم تا یکیشو انتخاب کنم. از استرس حتی قدرت تصمیم برای لباس پوشیدنم نداشتم. مگه ساعت میگذشت.

بالاخره زنگو زدن. نشستن. بابای امیر: پسر من دخترو شمارو میخواد خودتونم در جریانید دیگه ما تواین همه سال خوب همو شناختیم. پسرمن هیچی نداره. ولی زن میخواد. این ریش این قیچی هرچی شما بگین قبول. بابام: این که امیر چیزی نداره برای من مهم نیست. مهم اینه که دختر من کنارش باید همیشه خوشحال باشه منم روزی که رفتم خواستگاری هیچی نداشتم. اگر جنمه کارکردن داشته باشه ازپسش برمیاد. بالاخره اینا کم مارو اذیت نکردن ولی حالا که دلشون میخواد باهم ازدواج کنن ما بزرگترا هم باید کمکشون کنیم. من امیروبه خاطر این جراتش تحسین میکنم. از این به بعد امیر فکرکنه منم باباشم.

سمت ۲۱

مهریه من ۵۰۰ سکه بهار آزادی تعیین شد. قرار روز بله برونم گذاشتیم. بله برونه یه دختر هفده ساله و یه پسر نوزده ساله جلوی چشم فامیل انجام شد. قرار شد روز عید غدیر عقد کنیم. دوهفته وقت داشتیم. تو این دوهفته رفتیم سراغ حلقه و لباس و بدوبدو برای مراسم نامزدی. خانواده ما با خانواده امیر اینا تفاوت زیادی از لحاظ عقاید داشتن. قبل از نامزدی تو کش مکش این بودیم که مختلط برگزار بشه یا نه خانواده ما مذهبی و همه با حجاب. بعد از کشمکش و استرسای زیادی که به من و امیر وارد شد قرار شد یه مراسم نامزدی تو پارکینگ بگیریم اونم مختلط. که برخلاف عقیده مامان بابای من بود. چون فامیلای ما همه محجبه و مذهبی بودن. چند روز قبل از نامزدی مامان امیر دنبالم و منو برد آرایشگاه برای اولین اصلاح صورت و ابرو. حال خوشی داشتم. یه چیزی رفتیم تو آرایشگاه. یه چیز دیگه اومدیم بیرون. امیر پشت در آرایشگاه نشسته بود منتظر. از در اومدم بیرون. امیر همیجوری نگام میکرد ذوق تو چشماش میدیم. دستمو گرفت گفت چقدر خوشگل شدی خانم قشنگم. صبح روز نامزدی مینا خواهر امیر منو با خودش برد آرایشگاه. بالاخره با هل هل و دست و فامیل رفتیم سر سفره عقد نشستیم. خطبه جاری شد من رو هوا بودم. گنگ. مبهوت. باورم نمیشد راسته. امضاها به ثبت رسید و من و انیر رسماً زن و شوهر شدیم. دریغا که نمیدونستم چه سرنوشتی در انتظارمه. امیر روزا تا ظهر پادگان بود وشبا

با ماشینی که قسطی و دست دوم خریده بود تو آژانس کار میکرد. نمیتونست شرکت بره. از چند وقت بعد عقد انگار از یه چاله ای سقوط کردیم تو یه چاه.

قسمت ۲۲

با خوندن خطبه‌ی عقدانگار آب سردی با حجم خیلی زیادو ریختن رو آتیش. من تا ظهر مدرسه بودم. امیراز صبح تا بعدازظهر پادگان. یه وقتایی دلم میخواست امیر مثل دوران دوستی و عاشقی بیاد دمه مدرسه دنبالم اما یک بار هم این اتفاق نیافتاد. بعداز مدرسه میرفتم خونه مامانم یا خونه امیراینا تا ساعت دوازده شب منتظر می‌موندم امیراز آژانس بیاد خونه. میومد بالاخسته. زار. کلافه. همیشه سر سفره غذا همه میگفتن بیا غذا تو بخور امیر میاد خودش میخوره مگه از گلوم پایین میرفت همیشه گرسنه می‌موندم تا بیاد باهم شام بخوریم همه به خاطر این کارم سرزنش می‌کردن. میگفتن دختر گرسنه نمون. اما من حرف گوش نمیدادم. همین جوری هم منتظر گذر ساعت می‌شستم. خواب امیر خیلی کم شده بود روزبه روز شادی و شورو هیجانو از دست میدادم. همش ناکام می‌موندم. خدایا چرا امیر این مدلی شده چرا وقتی منومیینه همش خستس چرا دیگه برای دیدن من ذوق و شوق نداره. صبح هاساعت پنج من زودتر از امیر بیدار میشدم براش لقمه درست میکردم. اون موقع ها موبایل تازه اومده بود. با موبایل باهم در تماس بودیم ولی چه تماسی تو پادگان که نمیشد حرف زد شبام تو آژانس صحبت‌مون به یک دقیقه هم نمیکشید موقع تماس جز سلام چطوری چه خبر حرف تازه ای نداشتیم بزنینم. یک سال این وضعیت پادگان رفتن ادامه داشت. شبها قبل خواب خیلی بغض میکردم. ریزریز اشک میریختم اما به روی خودم نمی‌اوردم. امیر همچنان

تو آژانس کار می‌کرد. احساس کردم امیر از وقتی رفته آژانس عوض شده رفتاراش رنگ عوض کرده بود نه اینکه دوسم نداشت. نه. اما خوب من به یه چیزی به غیر از اینا از امیر عادت داشتم. من به شنیدن هر روزه عاشقتم دوستت دارم عادت داشتم. روحم نمیتونست کنار بیاد با این تغییر. قلبم از تو فشرده بود. یه روزه که خیلی وحشتناکویادم نمیره صبح شد قبل از اینکه از جامون بلند بشیم گوشیه امیر یه تک زنگ خورد و قطع شد. گفتم چی بود؟ گفت هان؟ هیچی صدای زنگ ساعت بود کوک کرده بودم برم سرکار. پاشد رفت دستشویی یه حس عجیب غریب همراه با استرس افتاد به جونم رفتم سروقت گوشیش. نمیدونم انگار همون لحظه یه حسی بهم گفت دروغ گفته صدای زنگ ساعته. نه!!! خدای من. تنم داشت میلرزید. یخ کردم. لرزش دستمو نمیتونستم نگه دارم. این چی بود دیگه؟ یه پیغام اومده بود براش. سلام صبحت به خیر عزیزم. چشمام سیاه شد به محض اینکه از دستشویی اومد بیرون گفتم من خرم؟ گفت یعنی چی. گفتم من خرم؟ یعنی صدای زنگ موبایلو با صدای زنگ ساعت تشخیص نمیدم. این کیه بهت پیغام داده؟ کی کیه؟؟ چی شده؟؟ من با صدای لرزون و بغض و عصبانیت هی میگفتم خودتو خر کن. گفت چی میگی بابا کی پیغام داده؟

قسمت ۲۳

چی میگی بابا کودوم پیغام؟

گفتم همینی که باز کردی خوندیش بعدم دروغ گفتی ساعت کوک کرده بودم گفت چرا به من شک داری؟ من گوشیمو دیشب قرض داده بودم به دوستم از گوشیه من زنگ زده به یه دختره حالا دختره فکر کرده این خط اونه. من کاری نکردم. گفتم منو همین الان ببر پیش دوستت. گفت چی میگی یعنی چی. میخوایی عابروی منو جلو دوستم ببری. هنه بگم زنش بهت اعتماد نداره. گفتم این حرفارو نمیدونم منو باید ببری پیشش. خیلی راحت بدون هیچ ناراحتی گفت برو بابا!!! میخوایی قبول کن میخوایی نکن. توهم زدی معلوم نیست چته. من حرفی ندارم دیگه بزنم. لرزش فکمو نمیتونستم نگه دارم. یا حسین!!! کمک. این چه وضعی بود. داشتم سخته میکردم. برای اولین بار بود امیر انقدر راحت و بی پروا بهم میگفت برو بابا. نمیدونستم باید چی کار کنم. فقط گریه میکردم. امیرم به حالت قهر از خونه ما رفت بیرون. داشتم میلرزیدم. گریه هم کمکم نمیکرد اروم شم. هضمش برام غیر ممکن بود. رفت و تا ساعت دوازده شبم ازش خبری نبود. آخر شب شد. صدای بوق ماشینشو تو کوچه شنیدم. زنگ آیفونو زد. اومد خونه ما. صبحا ساعت پنج بابام میبردش پادگان. برای همین باید اونجا میخوابید شب. درو که وا کردم از استرس داشتم میمردم. از صبح هزار بار به خودم فحش دادم که چرا باهاش دعوا کردم. دروباز کردم. اومد تو بغلم کرد. گفت خانمم عزیزم به من شک نکن.

من دوستت دارم. خیلی ساده ترو شل تر از این بودم که بگم نه باید توضیح بدی. منم بغلش کردم. انگار نه انگار اتفاقی افتاده باید عاشق باشی تا بفهمی حتی یه اشاره کوچیک میتونه در ثانیه روحیه تو عوض کنه. اما هیچ وقت ذهن من درست نشد. دوران عقدمون یک سال و نیم به بدترین نوع ممکن گذشت. خدمت امیر تموم شد. یه جشن کوچیک گرفتیم همزمان با تولد من. با پایان خدمت امیر دوباره برگشت شرکت. حالت ما یه حالت سکون داشت. نه هیجان داشت نه خوشی. فقط میگذشت. امیر خیلی کم حرف شده بود. خیلی وقت بود که کم حرف شده بود. داشتیم عذاب میکشیدم. اما هنوزم جونم براس در میرفت. حتی نمیتونستم بهش بگم چرا اینجوری شدی یه غرور مسخره ای هم داشتیم. که اگه یکی ازم فاصله بگیره من خودمم بکشم نمیتونم نزدیک بشم. در مورد امیرم اینجوری بود انقدر مینشستم تا بیاد سمتم. اما تو خودم داشتیم خودمو ذره ذره میخوردیم. قلبم فشرده بود. همش استرس داشتیم. حس میکردم دیگه امیرو ندارم.

همش به خاطره هامون فکر میکردم. اخه چجوری میشه که اینجوری میشه.

قسمت ۲۴

حال و هوام عوض شده بوداما ذهنم از اون روز سرجریان تلفن عوض نشده بود.یه چیزی هی تودلم میگفت پاشوبرو گوشیشو چک کن. زودتر بیدار شدم رفتم سمت گوشیش کلیدزدم صفحه باز شه یه چیزی عینه پتک خوردتوسرم. صدای قلبمو میشنیدم. قفل دیگه چی میگه.گوشیو گذاشتم سرجاش به خدا رسیدم.پیش خودم میگفتم دیدی. دیدی یه چیزی هست؟ وگرنه چرا باید گوشیشو قفل کنه.بیدار شد. قیافه‌ی برزخیه منو دید گفت چته؟ جالب بودچی شده عزیزم قربونت برم جاشو داده بود به چته. این مدل لحن حرف زدن اصلا برام آشنا نبود.لال شده بودم دهنم خشک و تلخ.هی میگفت چته. با توام.چته. نمیگی؟ گفتم هیچی. گفت پس چرا این شکلی هستی چرا مثل آدم رفتار نمیکنی انگار افسار منو کشیدن یهو جیغ زدمولم کن. رفتم کوبیدم تو سینش مامان امیر یهو گفت چتونه چی شده؟ منم همین جور یه گریه میکردم میزدم تو سینه امیر یهو هولم دادبه مامانش گفت بابادیوونست. مریضه. دیوونم کرده معلوم نیست چشه گفتم من معلوم نیست چمه. تو معلوم نیست چته که روگوشیت قفل گذاشتی گفت بروبابا روانی توهم زدی گفتم اگه چیزی نیست چرا قفل کردی گوشیتو گفت چه ربطی داره گوشه یه وسیله‌ی تشخیصیه اصلا تو واسه چی رفتی سرگوشیه من فقط گریه میکردم قدرت حرف زدن نداشتم. قلبم داشت میومد بالا. وسایلمو جمع کردم و رفتم خونه بابام اینا. نمیخواستم چیزی بفهمن.از اونجایی که ما هر جا بودیم هر شب باهم بودیم

سرشام بابام پرسید امیر کجاست گفتم نمیاد. منم کلا بلد نیستم
 ظاهر سازی کنم. مامانم بابامی به حال درونیه من برده بودن چیزی
 نپرسیدن دیگه. شبش تو رختخواب فقط اشک ریختم. فرداش که از خواب
 پا شدم استرسم بیشتر شده بود ترسیده بودم نکنه دیگه نیاد سراغم. نکنه
 ولم کنه. همینجوری مغزم درگیر بود که امیراز سر کار اومد. زنگ آیفونو
 زد. از پله ها اومد بالا قیافه‌ی منو دید. گفت اومدم بگم ببخشید خیلی
 باهات بد حرف زدم من هیچی نمیگفتم. سرم پایین بود. هر بار که امیر
 میومد سمتم حتی اگه یه دنیا دلخوری هم ازش داشتم نمیتونستم کینه
 کنم اصلا بدون امیر بودن بلد نبودم.

نمیتونستم ازش فاصله بگیرم با بغض گفتم امیر تو رو خدا اذیتم نکن من جز
 تو کسیو ندارم گفت عزیز من به من شک نکن. توام منو با این شکات
 اذیت نکن. هیچی نگفتم. بغلم کرد گفت تو میدونی که من هیچ کسیو
 اندازه تو دوست ندارم. من هنوزم دست و پام براش میلرزید. یه شبی با
 فرشته دوستم و نامزدش رفتیم بیرون زیاد پیش میومد چهارتایی بریم
 بیرون. امیر اندگی میکرد نامزد فرشته هم بغل دست امیر جلو نشسته
 بود من و فرشته هم عقب نشسته بودیم جوری که من پشت سر امیر
 بودم. از پشت دیدم داره با گوشیش پیغام میده.

قسمت ۲۵

از پشت سر پیغامشو دیدم. نوشت باشه عزیزم مرسی و فرستاد به اسم مرتضی پیش خودم گفتم آخه این به دوست پسرش میگه عزیزم؟ همیشه دیده بودم با چاکرم. مخلصم. داداش و این چیزا حرف میزد. امیر گوشیشو تازه خریده بود از اون گوشیهایی که میشد باهانش عکس گرفت. دوربین داشت. به فرشته گفتم به بهونه این که بخوایی گوشیه امیرو ببینی و عکسارو نگاه کنی ازش بگیر گوشیشو. بعدش برو اسم مرتضی من شمارشو بردارم. کردیم اینکارو. من گفتم بچه ها حالا که شام خوردیم بریم به پارکی جایی قدم بزنیم. امیر گفت باشه. کنار پارک پیاده شدیم یکم من و فرشته فاصله گرفتیم ازشون. شماره رو باگوشیم گرفتم. صدای دختری رو شنیدم که گفت بله. دلپیچه گرفتم درجا. گفتم ببخشید مریم خانم گفت جانم خودمم. یهو قطع کردم. مریم و حدسی گفتم. اما درست گفتم. گفتم دیدی فری. دیدی اشتباه نمیکنم. دیدی دختر بود؟ گفت آروم باش. خودتو کنترل کن. اصلا به روش نیارگفتم نمیتونم. گفت بهت میگم هیچی نگو. ولی به حرفش گوش نکردم. آخه چجوری میتونستم. رفتم گفتم چه جالب تازگیا اسم مریم شده مرتضی. گفت باز چی شده؟ زبونم بند اومده بود.

وقتی امیر باهام حرف میزد فرقی با یه ستون خشک شده نداشتیم. صدای نبض قلبمو میشنیدم. تو ماشین فقط گریه میکردم امیر میگفت بابا من نمیدونم این چی میگه. بچه هارو پیاده کردیم رفتیم سمت خونه.

گفت چرا آبغوره میگیری. این خانمه مسافر منه. قرار شده فردا بعد از ظهر برم دنبالش. شماره من ممکنه دست خیلی از مسافرا باشه تو نباید اینجوری کنی. گفت فردا فلان ساعت بیا دنبالم منم گفتم باشه. گفتم اره خوب. باشه عزیزم؟ آره؟ گفت کی گفت عزیزم؟ اشتباه دیدی. من نگفتم به کسی عزیزم. اون داشت دروغ میگفت. منم عینه آدمای کورو کر دوست داشتم دروغاشو باور کنم. نمیخواستم قبول کنم عشقمون به اینجا کشیده. گفت تو داری بیخودی خودتو اذیت میکنی. واسه خودت داستان درست میکنی. منم که همیشه سکوت. اون شبنم تموم شد. بعد از اون شب چند ماهی بی سرو صدا گذشت. اما رابطمون هیچیش شبیه عاشقا نبود. حرفامون بوی محبت نمیداد. من همینجوری شب و روزو با استرس میگذروندم. امیرم صبحا میرفت شرکت. و بعد از ظهرها تا ساعت ۱۲ آژانس. بعد از دو سال دوران عقد بابام یه شب گفت به پدر مادر امیر اطلاع بده ما برای عروسی حاضریم. دست مامان و بابام درد نکنه. واقعا زحمت کشیده بودن. هرچی که میخواستیم به بهترین شکل ممکن خریده بودن یه جهیزیه کامل. امیر رفت که با مدر مادرش صحبت کنه. اونا گفتن ما حاضر نیستیم ما الان دستمون خالیه. تازه خونه رو بازسازی کردیم هرچی پول داشتیم دادیم رفته.

قسمت ۲۶

امیر ماشین و فروخت و رفتیم تو تدارک عروسی. پولمون کم بود هرچی میخواستیم انتخاب کنم اول به قیمتش نگاه میکردم. اصلا قیافه و جنسش مهم نبود. فقط ارزون باشه. تا بتونیم همه چی بخریم. خیلی محتاط خرید میکردم که یه وقت امیر سر شکسته نشه متوجه نمیشد اما من دست رو چیزای ارزون میزاشتم. میگفتم ای وای این چه قشنگه اینو دوست دارم شاید اون موقع پیش خودش فکر میکرد من چه بد سلیقه ام نمیدونم. ولی برای من مهم این بود که پولش برسه جلوی من یه وقت نگه ندارم. تاریخ مشخص شد. سیزده خرداد ۸۵ حنابندون. پانزده خرداد ۸۵ عروسی. برگزار شد. همه چی خوب پیش رفت اون موقع مینا خواهر شوهرم برامون شورت فیلم سفارش داد برامون چیزی که اون موقع هیچ جا ندیده بودیم. جشن ما هم مثل بقیه شامل آرایشگاه رفتن و فیلم بردار و باغ و عکس و آتلیه شد. اون موقع به عروس داماد نفری یک میلیون وام میدادن قرار شد قسط وام مارو بابای امیر پرداخت کنه. به عنوان کمک. شب عروسی هم تمام شد. همه مارو بدرقه کردن تا در خونه. بابام اون موقع به خونه خرید برامون با وام کوچیک بود تقربا چهل و پنج متر اما خوشگل و نقلی بود. اون موقع گفت این خونرو به نیت شما خریدم که عروسی کردین برین توش. از پله ها رفتیم بالا من اولین کاری که کردم سنجاقای سرمو دراوردم بعدشم رفتم تو دستشویی همخ آرایشمو شستم. زندگی زیر یه سقف آغاز شد. بعد از عروسی با کادوهایی که جمع کردیم

رفتیم دوباره پیش قسط یه پراید نوشتیم من راضی نبودم کلا ماشین بخیریم اما قدرت مخالفت نداشتم. میترسیدم حرف بزنم بگه بهم اعتماد نداری. شک داری. و باز دعوا. روزا من تو خونه بودم امیر صبحا ساعت هفت میرفت شرکت و از اونجا میرفت آژانس. و ساعت ۱۲ میومد خونه. من همش تنها بودم. یه وقتایی دیگه انقدر خوابم میگرفت رو مبل چرت میزدم تا برسه. صدای پاشو از راه پله میشنیدم ذوق میکردم. هر شب از ساعت ۱۱ خیره به ساعت تا زمان بگذره امیر بیاد تو. یه شبایی هم از ساعت ده بلند میشدم لباس هی عوض میکردم تا یه چیز خوشگل بپوشم آرایش کنم تا وقتی از در میاد تو من و بی رنگ و رو نبینه. که بیشتر وقتا اینقدر دیر میومد که من رو مبل خوابم میبرد. تمام ذوق زندگی من این بود شبا بیاد خونه باهم شام بخوریم. که کلا ده دقیقه طول میکشید اون همه انتظار برای ده دقیقه بود چون انقدر خسته و گرفته بود که حال حرف زدن بامنو نداشت. تمام غم عالم رو دلم بود.

هی بغضمو قورت میدادم. بهش میگفتم امیر لازم نیست انقدر کار کنی میگفت همیشه با یه حقوق اموراتمون نمیگذره ولی بهونه بود. چون ما اصلا خرج زیادی نداشتیم. من دختر ولخرجی نبودم.

قسمت ۲۷

کلافه تراز همیشه تنها تراز همیشه روزا تو خونه گریه میکردم نیدونستم دیگه کجای قصه زندگیمم. تنها آرزوی من ازدواج با امیر بود حالا رسیده بودم. پس چرا خوشحال نبودم. یه چیزی مثل همون حس قدیمی تو زندگیم کم بود. برای اینکه یه ذره حال و هوامون عوض شه گفتم امیر ما ماه غسل نرفتیم. بریم باهم مشهد؟ گفت باشه بریم. با ماشین خودمون راه افتادیم. ۱۲ ساعت تو راه بودیم. یادمه رفتیم تو حرم زیارت موقعی که برگشتیم امیر گفت بشین اینجا تو ایستگاه اتوبوس تا من برم دوتا چایی از دکه بگیرم. گفتم باشه. امیر رفت و نگاه من پشت سرش. طاقت نیاوردم بلند شدم یواش یواش از این وره دکه قایمکی نگاش کردم دیدم بله!!! آقا داره با تلفن حرف میزنه. صداشو نمیشنیدیم. فقط همین که دیدم تلفن دستشه حالم خراب شد. بدو بدو برگشتم سرجام تنم میلرزید اومد سمتم گفت این دکه چایی نداشت من بازم نتونستم از شدن ترس و عصبانیت و ناراحتی قیافمو عادی نشون بدم. گفت چی شده گفتم هیچی. گفت شام میخوری بریم جیگر بخوریم. تو دلم گفتم الان فقط دلم هناق میخواد بخورم بمیرم. گفتم نه میل ندارم. گفت نمیشه که بیابیم یه چیزی بخوریم. نشستیم. باز گفت چته گفتم با کی داشتی تلفنی حرف میزدی. گفت من؟ کی؟ گفتم آره همین الان که رفتی چایی بگیر ی گفت اهان اره علی زنگ زده بود گفتم علی که یه ساعت پیش بهت زنگ زده بود چرا هی تند تند بهت زنگ میزنه. گفت ای بابا بازم شروع کردی گفت بیاین گوشه ببین

آخرین نفر علی زنگ زده‌گوشیو دیدم اما آخرین تماس مال همون یه ساعت پیش بود که علی زنگ زده بود فهمیدم پاک کرده. ترسیدم دیگه چیزی بگم داشتم می‌مردم. همش از دعوای قهر می‌ترسیدم. طاقت نداشتم. چون تو دعوای همیشه خودم آسیب میدیدم. این خودم بودم که تحمل کم محلیاشو نداشتم. اما از شدت بغض حس خفگی داشتم. انقدر این بغض به گلویم فشار آورد که بدون اختیار خودم اشکم میریخت پایین. یهو شاکی شد و شروع کرد به داد زدن. اه.. بسه دیگه. کلافم کردی. چقد شک داری. چقدر گیر میدی... بلند شد. منم دنبالش تو گریه و سکوت. نشستیم تو ماشین راه افتادیم سمت تهران. تو راه شروع کرد خستم کردی. چی فکر کردی اخه. فکر کروی من از تو می‌ترسم. تو دیوونه ای. توهم زدی. هیچی نمی‌گفتم. فقط گریه. فقط سکوت. گفت انقدر آبغوره نگیر واسه من.. داشتم خفه میشدم. امیرم کو؟ امیر خودم کو؟ این کیه بغل من نشسته چرا انقدر وحشتناکه. چرا اینقدر ازش می‌ترسم. مسیر تموم نمیشد. هزارسال گذشت تا رسیدیم. برگشتیم من قهر که بلد نبودم هیچی تشنه حرف زدن و توجه امیرم بودم. تو دلیم به خودم فحش میدادم اخه دختره بی غیرت چرا اینجوری هستی یه ذره بهت بر بخوره. خدایا نجاتم بده.

قسمت ۲۸

روزو شبم به کندی میگذشت. امایه چیزی ته قلبم میشنیدم که میگفت اگه امیر نباشه منم دیگه برات نمیزنم. خدایا نجاتم بده. چه کنم. ماه رمضون شد. یه شبی من خانواده امیرو افطار دعوت کردم خونمون. امیر ماه رمضونا نماز میخوند. اون شبم من تمام مدت تو آشپزخونه بودم. ولی همه هوش و حواسم دنبال کارای امیر بود گوشیش زنگ خورد نگام افتاد به دستش تماس و رد کرد بعدم گوشيو گذاشت زیر کوسن مبل. من به رو خودم نیاوردم. گفتم من میرم نماز. رفت تو اتاق منم چون دیده بودم گوشيو کجا گذاشت رفتم سراغش آخرین تماس دریافتی و نگاه کردم سریع به سیما خواهر امیر گفتم یه لحظه بیا گفتم چی شده گفتم هیچی میخوام بهت ثابت کنم من توهمی و دیوونه نیستم. شماره رو گرفتم. یه صدا از پشت خط گفتم بله. دختر بود. قطع کردم. گفتم دیدی سیما. دیدی راست میگم. گفتم صبر کن من برم باهاش حرف بزنم ببینم جریان چیه. رفته بود حرف زده بود امیرم گفته بود شماره منو خیلی از مسافرا دارن. این کلا به من شک داره. اون شبم به حالت بغض و ماتم سپری شد. فرداش که امیر رفت سر کار زنگ زدم به دختره گفتم سلام گفت سلام بفرمایید گفتم ببخشید شما امیرو میشناسین گفت کودوم امیر گفتم همون که یه پراید مشکی داره گفت اره چطور گفتم دختر جون خوب گوش کن ببین چی میگم من زنشم ادرس خونتونم و گیر اوردم. الکی گفتم اینو بهش که بترسه. همین الان برای من تعریف میکنی

چجوری باهاش دوست شدی. یا اینکه میام جلو در خونتون آبروتو میبرم. دختره از ترسش به من و من افتاد گفت به خدا من نمیدونستم زن داره گفتم حالا که دونستی پس درست حرف بزن. گفت یه روز داشتم میرفتم کلاس منتظر تاکسی بودم امیر نگه داشت سوار شدم تو ماشینش نشستم شمارشو داد بهم کلا یه روز باهم حرف زدیم من دو روز پیش باهاش آشنا شدم گفتم باشه. فقط یه کار دیگه ام باید بکنی نیم ساعت دیگه بهت دوباره زنگ میزنم عینه این حرفارو دوباره تکرار میکنی. گفت باشه همون موقع زنگ زدم به مامان بابای امیر گفتم یه لحظه پاشین بیاین خونه ما. اومدن. زنگ زدم دوباره. و رو اسپیکر اونم تعریف کرد. بعدش گفتم مامان میبینی. من باید چی کار کنم. الان این توهمه. الان من دیوونه ام. گفت نه امیر غلط کرده این کارارو میکنه خودم باهاش حرف میزنم. رفتن رفتم تو کمدو عکسای قدیمیو اوردم ریختم جلوم نگاه میکردم و اشک میریختم چی کار کنم از طرفی عاشقشم. از طرفی نمیتونم تحمل کنم. چه کنم. سر نماز های های گریه میکردم. از خدا میخواستم التماس میکردم احساس امیرو از من نگیره. امیر با عصبانیت اومد خونه.

قسمت ۲۹

باعصبانیت اومد تو داد میزد این چه کاری بود تو کردی. بزار یه چیزیه
بهت بگم من چون فهمیدم تو دیوونه ای شکاکی شمارمو به هرکی
میرسم میدم بعدم بهشون میسپریم به من اس ام اس بدن و زنگ بزنی
برای اینکه هر بار رفتی سمت گوشیه من دست خالی برنگردی. تا ادب
بشی دست از این کارت برداری. من خیانتی به تو نکردم. همه‌ی
این کارامم از رو عمد بود. میخوام ببینم کی خسته میشی. چرا انقدر خودتو
بی ارزش میکنی. من این همه زور زدم با هر بدبختی بود اومدم باهات
ازدواج کردم خودمو به آب و آتیش زدم گند زدی به همه چیز حالمو از
هرچی زندگی و زنه به هم زدی. ول کن دیگه. همچنان داد میزد. من
اصلا نمیتونستم از خودم دفاع کنم. جوری میدونو گرفته بود دستش که
احساس کردم من اشتباه کردم کلا. بازم ترسیدم. وقتی میگفت حالمو به
هم زدی ترسیدم. گفتم خدایا یعنی حالش داره از من به هم میخوره؟
یعنی من اشتباه کردم؟ یعنی من با کارام باعث شدم دیگه دوسم نداشته
باشه. لعنت به من. اه. حالا چی کار کنم. چی کار کنم باز منو دوست
داشته باشه. اینارو با خودم میگفتم و گریه میکردم. احساس
میکردم مقصرم. چند روز باهم حرف نزدیم. کلافه بودم. استریش داشت
ذره ذره وجودمو میخورد. وقتی میرفت از در بیرون همش انتظار
میکشیدم زنگ بزنه خونه باهام حرف بزنه آستی کنیم. ولی نمیزد. اصلا
خیلی وقت بود که دیگه میرفت بیرون دیگه زنگ نمیزد. اس ام اس نمیداد.

اون خطا کرده بود من غریب شده بودم. بعد از چند روز زنگ زد خونه عینه برق ازجا پریدم تلفنو برداشتم قلمیتند میزد. گفت سلام. گفتم سلام. گفت واسه شب کتلت درست کن. هوس کتلت کردم. گفتم باشه. گفت مرسی و قطع کرد. همین چنتا جمله. اما همینم آب رو آتیش دلم شد. یکم از استرس کم شد. تخم مرغ نداشتیم. سوپر مارکت دور بود. خدا میدونه به چه شورو اشتیاقی فقط دویدم تا سوپر که تخم مرغ بخرم. اون لحظه پای تلفن حتی نتونسته بودم بگم تخم مرغ نداریم. میخواستم هرچی میخواد بدون چون و چرا قبول کنم. بعد از خوردن شام گفت دستت درد نکنه خوشمزه بود. چه حس خوبی بود ازم تعریف کرد. ببین چقدر بدبخت دیده بودم خودمو منی که اگه نمیگفت برات میمیرم روزم شب نمیشد حالا با یه تشکر برای غذا خدارو شکر میکردم. اوضاع دوسه ماه آروم بود. یه شب امیر اومد خونه گفت دوباره اقدام کن برای دانمارک بعدش باهم از ایران بریم. من خسته شدم. احساس میکنم هرچی اینجا کار میکنم هیچی نمیتونم دربیارم. امیر که حرف میزد نه توش نبود. چشم بودو تمام. اون راضی بود من دیگه چیزی نمیخواستم. بابام اینا از هیچ کودوم این اتفاقای بین ما خبر نداشتن.

قسمت ۳۰

بابام گفت اگه خودتون تصمیمتونو گرفتین من دحالتی ندارم. هرچور خودتون دوست دارین. دوشنبه برو سفارت فرم پر کن بعد از یکی دو ماه هم امیرو میارم پیشت. ویزام اومد. همه دلخوشیم این بود میریم اونجا بدون دغدغه باهم زندگی میکنیم تو غربت بیشتر به هم نیاز میدا میکنیم اوضاع بهتر میشه. به هم نزدیک تر میشیم. بارو بندیلو بستم و راهی شدم. قبل رفتن تو ماشین به امیر گفتم میشه یه خواهش ازت بکنم گفت جانم. گفتم قول بده هیچ وقت حلقه‌تو از دستت در نیاری. گفت باشه. با بغض رفتم. رسیدم. رفتم دنبال یه وکیل خوب تا کارای پناهندگیو بکنیم. تو اون مدت سه ماهم من یه جایی کار کنم. عموم منو برد پیش یه خانم آرایشگری که ایرانی بود. اونجا کمک دستش شدم. اون سال کامپیوترو یاهو مسنجر بورس ارتباط بود با وب کم میشد همدیگرو ببینیم. اما امیر کامپیوتر نداشت شبامیومد خونه مامانم اینا تو اتاق من. روزا و شبا به کندی میگذشت. دل‌م تنگ شده بود. بهش میگفتم کاش باهم میومدیم. امیرم خیلی مهربون تر شده بود. شبا سر ساعت میومد پای کامپیوتر تا باهم حرف بزیم. میگفت خیلی دلش برام تنگ شده اینبار خیلی داره بهش سخت میگذره. تو هواپیما وقتی داشتم میرفتم دانمارک بغل دستم یه آقای روانشناسی بود. تو مسیر هم صحبت شدیم. وقتی گفت روانشناسم از امیر براش گفتم. خیلی باهام حرف زد. بعدشم آیدیه یاهاشو

دادت هر وقت کارم گیر کرد بهش پیغام بدم کمک بگیرم. بهش پیغام
دادم...

قسمت ۳۱

سلام علیک کردم و خودمو معرفی کردم تا ازش کمک بخوام گفتم تو این مدت فرصت خوبیه تا رو خودم کار کنم یکم حال و هوام عوض شه هر روز باهاش چت میکردم درد دل میکردم اونم به حرفام گوش میداد. اینا حرفایی بود که به هیچ کس نگفته بودم. بهم گفت اشتباه نکن برای بهتر شدن رابطهت از ایران نرو خارج از ایران با این آدم زندگی برات سخت تر میشه خیلی از زن و شوهرها وقتی میان اونجا از هم جدا میشن. من قبلش با وکیل حرف زده بودم گفته بود باید یه موضوع خیلی قوی ارائه بدی تا بتونی تو دادگاه رای مثبت بیاری مثلا یا از تغییر دین استفاده کنی یا از فعالیت های سیاسی درگیر شده بود مغزم نمیدونستم چی کار کنم. بی تابیای امیر بیشتر میشد میگفت اصلا اشتباه کردم گفتم برو نمیتونم دیگه تحمل کنم اگه قراره بری خودتو معرفی کنی بعدم بعد دو یه سال من پیام پیشت نمیخوام. چقدر حس خوبی بود احساس میکردم با این دوری دوباره به هم نزدیک شدیم. گفتم میخوایی برگردم بیخیال شیم؟ گفت اره بیا فقط زودتر بیا. خیلی کلافه ام وقتی نیستی به عموم گفتم اونم کارای برکشتمو انجام داد. از پولای کارکردم تو آرایشگاه یه چیزایی خریده بودم همرو از تو حراجی ها. بیشتر چمدونم برای امیر بود همشو با یه عشق و لذتی میخریدم. با عموم رفتیم آلمان خونه دوستش یک هفته آلمان موندم تا از اونجا برگردم ایران باید با قطار میرفتم سمت فرودگاه. تو ایستگاه قطار یه چرخه تو مغازه های استیشنش زدم چنتا

سکه‌ی آلمانی داشتم گفتم اینا که دیگه چنج نمیشه بزار از همینجا یه چیزی برای امیر بخرم چمدونم و گذاشتم و رفتم یه دستبند طرح چرمی بردارم برگشتم از دربیام بیرون یهو تنم یخ کرد خون تو سرم جمع شد. نه!!! خدایا. چمدونم نبود بله دزدیده بودنش. شوکه بودم. با گریه رفتم پیش ایستگاه پلیس یه چیزایی دست و پا شکسته انگلیسی بلغور کردم مشخصات چمدونو دادم. با چشای ورم کرده سوار قطار شدم. همه چیزایی که برای امیر خریدم رفت. کلی کار کرده بودم بابتش. رسیدم و جریان و برای امیر تعریف کردم گفت فدای سرت مهم اینه خودت سالمی یه دنیا می ارزه. دوباره برگشتیم زیر یه سقف. من همچنان با آقای مشاور حرف میزد. کمکم میکرد از اینکه مردا چچور زنایی و دوست دارن باهام حرف میزد. یه روز امیر بی هوا از در اومد تو و گوشو از دستم گرفت. بهم شک کرده بود. فکر میکرد من با کسی در ارتباطم. من دست و پام و گم کرده بودم دلم نمیخواست بگم برای اینکه تورو برای خودم نگه دارم برای اینکه بیشتر دوستم داشته باشی و بهم توجه کنی دارم کمک میگیرم. احساس میکردم خارمیشم به اندازه کافی اعتماد به نفسمو جلو امیر از دست داده بودم.

قسمت ۳۲

بهبش گفتم من کاری نکردم گفت داری دروغ میگی وگرنه چرا این همه مدت با این شماره حرف زدی نمیتونستم چیزی بگم. اون اقا فقط کمکم میکرد باهش که حرف زده بودم بهم گفت فقط به خاطر این بهت کمک میکنم که خیلی کوچیکی هنوز برای زن زندگی بودن بچه ای. کمکت میکنم چون واقعا عاشقی. امیر سرم داد میزد. از من توضیح میخواست منم لال شده بودم گفت دیگه تمومه این زندگی هیچ فایده ای نداره میلرزیدم. میگفتم به خدا من کاری نکردم. باور نمیکرد. تو یه ان بلند شدم از حرصم تمام لوازم ارایشمو و ریختم زمین شکستم اومد تو اتاق دست و پام گرفت که بلایی سر خودم نیارم هیچی نمیگفت. جفتمون یهو تو سکوت موندیم. دیگه حرفی نزدیم. فرداش قرار بود بریم بانک دقیقا یادمنمید برای چی. به من گفت بشین تو ماشین تا من پیام. من همینجوری در ادامه داستان دیشب بغض داشتم. داشتم موزیک گوش میکردم. یهو اومد تو ماشین گفت باکی داشتی حرف میزدی. گفتم کی؟ من؟ هیچ کس. گفت دروغ نگو انقدر همین الان بهت زنگ زدم اشغال بودی. ولی نبودم. خودم مطمئن بودم. چون اصلا تو ماشین گوشیمو از کیفم درنیاورده بودم همین جوری داد میزد منم هی قسم میخوردم که من اصلا دست به گوشیمم نزدم. یه حسی بهم گفت زیاد تلاش نکن. سوژه گیر آورده بهونه گیری کنه. از وقتی از دانمارک اومده بودم کلاسای کنکور ثبت نام کردم. آموزشگاه علوی میرفتم. اونجا با زینب دوست شده

بودم هم شباً گریه میکردم هم روزا تست میزدم. روزا سر کلاس با زینب حرف میزدم اونم در اثر حرفای من چنان قول بی شاخ و دمی از امیر تودهنش بود که خیلی ازش وحشت داشت. از اون روز دمه بانک من وسط راه از ماشین پیاده شدمو میدویدم و گریه میکردم. امیرم بدون لحظه ای مکث گازشو گرفت رفت. از اون روز بیست شب خونه نیومدم. کل مدت اون بیست شبو تو خونه تنها بودم مامانمم اینام به هوای درس و کنکور نمیرفتم. هیشکی از این موضوع جز فرشته و زینب خبر نداشتن. تو اون بیست شب جای درس و تست خیره به عکسش رو دیوار اشک میریختم. به خودم فحش میدادم. هی منتظر صدای پاش بودم. میگفتم الان میاد خونه. ولی نیومدم. فرداش میگفتم دپگه امشب حتما میاد. اما نیومدم. داشتم دق مرگ میشدم. چجوری میتونست این کارو بکنه. چرت دلش برانمیسوخت. منکه همه جوره راه اومده بودم. منکه هرکاری کردم اوضاع بهتر شه. چرانقدر با من بیرحمه. هرشبم با استرس و تپش قلب میگذشت. یه شب صدای تلفن درومد قلبم اومد تو دهنم. برداشتم. گفتم بله. گفتم خونه ای. گفتم اره. گفتم من دارم یه سر میام خونه. قطع کردم. از شوقم هم میخندیدم هم گریه میکردم. هی خداروشکر کردم. گفتم بالاخره دلش تنگ شد.

قسمت ۳۳

از در اومد تو من نشسته بودم رو مبل از تو بدنم داشت میلرزید گفت اومد وسایلمو جمع کنم من هیچی نگفتم گفت شارژرم کو گفتم تو کشو گفت کفش مشکیم کو گفتم بالای کمد دیواری همه رو برداشت بغض کرده بودم صدام درنمیومد داشت از در میرفت بیرون. یه نگاه بهم کرد و گفت ما پنج سال دوست بودیم توهم زدیم که حتما باید باهم ازدواج کنیم. شنیدن این حرف مثل پتک تو سرم کوبید. حالم خراب شد درو بست رفت. جیع میکشیدم. داد میزدم ایشالله بری برنگردی. خدا لعنتت کنه. بعدم به حالت سجده روزمین افتادم و میگفتم خدایا کمکم کن. چرا اینجوری شد. بعد از اون شب رفتم خونه مامانم اینا. انقدر حالم خراب بود و صورتم پر پف. امیر با پدر مادرش اومدن خونه مامانم اینا که راجب ما حرف بزنن. امیر تو حرفاش گفت من مشکل دارم تو زندگیم. دوست ندارم زخم سیاه سفید جلوم راه بره. رنگ و لعابش فقط ماله بیرون بیرون باشه. دوست دارم شاد باشه. به خودش برسه. به خودش اهمیت بده. انقدر افسرده و بی حال و پر تنش نباشه. اومدم بگم خوب دلیل این افسردگی چیه؟؟ میدونی؟ اما هیچی نگفتم. گفت بی خودو بی جهت همش وسایلمو میگرده. من شب خوابم یواشکی میره میشینه سر گوشیه من. همش سوالی مشکوک میپرسه. یکم بزرگترا حرف زد. بابام باهاش حرف زد. مامانم با من حرف زد. مامان امیر با من حرف زد. بالاخره لا وساطت بزرگترا رفتیم سمت خونه. تو خونه گفتم امیر مشکل

با من چیه. گفت تو اصلا بلد نیستی چی کار کنی. هیچی یاد نگرفتی. مثلا چرا شب عروسی اومدیم خونه رفتی آرایش تو شستی. هر مردی آرزوشه شب عروسیش زنشو با اون آرایش خاص عروس تو خونه ببینه. گفتم خوب با اون سرو کله و صورت اگه شب میخوابیدم همه چی رنگی میشد. گفت خوب میشستی. یه ملافه بود. نه اینکه همه آرایش مال مهمونی بود با من مثل یه موجود بی ارزش رفتار کردی. گفت وقتی بحتمون میشه یا دعوا داریم همیشه من میام سمت. انقدر مغروری که به جای حرف زدن همش داری گریه میکنی. همش ساکتی. تو شیطنت زنانه بلد نیستی. اصلا نمیدونی باید با من چی کار کنی. خدایا اینا چی بود میشنیدم. حرفای جدید و تازه. گیج بودم شاید داشت راست میگفت. شتید ایراد زیاد داشتم. کسی نبوده این چیزارو بادم بده. رفته بودم تو فکر. کجای کارم غلط بود. یه چند روز گذشت. امیر همچنان کلافه و سردرگم بود. انگار به اجبار پدر مادرش اونده بود دنبال من. سردرگم بود. صد درصدش پیش من نبود. من همش به حرفاش فکر میکردم. اینا چی بود این میگفت. شیطنت چیه؟ چه شکلیه؟ یعنی باید چی کار کنم. درس میخوندم و به حرفای امیر فکر میکردم. درحال تست زدن سر کلاس به حرفای امیر فکر میکردم.

قسمت ۳۴

تورفتار همه دوستام دقیق شده بودم کی رفتارش اون جورى بود که امیر میگفت. فردا شبش اومد خونه بعدش گفت ببین من برگشتم که جواب سوالمو بگیرم. اومدم ببینم چه جوابی درمورد اون تلفن‌داری بدی. اون لحظه تصمیم گرفتم حتی به قیمت خارش‌دندم موضوع رو بگم. گفتم من بایه آقای روانشناس حرف میزنم برای نزدیک شدن به تو. خواستم کمکم کنه تماشگلمونو حل کنم. گفت چه جالب. اون وقت در ازای این کمک چیزی ازت نخواست؟ گفتم نه، یعنی چی؟ گفت ببین منومن خرم؟ کیو داری گول میزنی. این دروغارام آقای دکتر یادت میده بگی؟ گفتم به خدا راست میگم. شمارشو که داری زنگ بزن بپرس. گفت اره خوب تبابی کردن که کاری نداره. گفتم امیردنبال بهوونه ای من دارم راستشومیگم یهو چت میشه این کارارو میکنی. گفت ببین من باورنمیکنم. که این اقا مجانی و صلواتی به شما مشاوره میدن؟ چند بار باهاش رفتی بیرون؟ هان؟ یاااا ازهر. چی میگفت؟ باورم نمیشد راجب من اینجوری فکر کرده بود. گریم گرفت. داد کشید. اه بسه خفم کردی. چرا همش گریه میکنی. کاری جز گریه کردنم بلدی؟؟ اره خوب بلدی. ساعتها بشینی گل بگی گل بشنوی. با آقای مثلاً روانشناس. یهو صبرم تموم شد جیغ میکشیدم خدایا! خسته شدم. رفتم سر میز توالتم تیغی که باهاش ابرو هامو تمیز میکردم و کشیدم رو دستم. امیر دستپاچه شد. گفت احمق چی کار کردی؟ منو بغل کردسه طبقه رو بدو بدو رفت پایین. فقط

یادمه هی داد میزد. اه برو دیگه. صدای بوق میومد. برو کنار فلان فلان شده. پیچ و تاب ماشینو حس میکردم. حالت تهوع داشتم منگ بودم. رسیدیم درمونگاه امیر به مامان و بابام زنگ زد. سریع خودشونو رسوندن. بابام اومد بالا سرم. چی شده دخترم. چرا این کارو کردی؟ هان؟ عصه نخور عزیزم خودم راحت میکنم. دیگه غصه نخور همه چی درست میشه. از درون میسوختم. دکتر اومد بالا سرم گفت حالش خوبه زیاد عمیق نبریده. انگار با این کارم دنبال یه دلجویی و ترحم بودم اما ناکام مونده بودم چون هیچ حسی در امیر عوض نشده بود. هیچ وقت التماسش نکرده بودم. اگرم زجر میکشیدم درخفا بود. همیشه جلوش خودمو یه دختر آروم و خونسرد نشون داده بودم. اون نمیدونست وقتی خونه نیست درنبودش به خاطر احساس از دست رفتش چقدر اشک میریزم. بعد از این کار احمقانه رفتم خونه بابام. بابام بغلم کرد. گفت تا من زنده ام از هیچی ناراحت نباش. من پشتتم. این جمله ای بود که بارها از بابام شنیده بودم. همیشه میگفت زمانی گریه کن که من مرده باشم. ته دلم دریای غم و شکست بود. بیرمق بی جون. بابام اون شب به امیر گفت باید جداشین. امیر هی میگفت چرا ازش نمیپرسین چی شده؟ بابام فقط میگفت هرچی شده باید جداشین.

قسمت ۳۵

قرار شد بریم دنبال کارای آزمایش امیرروزامیومد دنبال میرفتیم دنبال کارامون. کارمون به ظهر میکشید میرفتیم رستوران نهار میخوردیم انگار اومده بودیم تفریح. من حتی یه کلامم دلم نمیخواست درمورد اینکه دلم نمیخواد جدابشم حرف بزنم به هیچ وجه. اما خود خدامیدونست چقد عاشقشم و هنوز که هنوزه حاضرم جونمو براش بدم. نشسته بودیم پشت در منتظر بودیم صدامون کنن. خانواده هامونم اومده بودن. من با بابام رفتم تو اونم با باباش. قاضی پرسید همه‌ی فکراتونو کردین؟؟ بابام سریع جواب داد بله آقای قاضی. لطفا هرچه زودتر کارای مارو انجام بدین. دوباره قاضی گفت خانواده طلاق گیرنده یعنی من.. تقاضای مهر ندارد؟؟ باز بابام گفت من یه قرونم از این آقا نمیخوام فقط بره.. دیگه تو زندگیه دخترم نباشه. من سکوت بودم و بهت زده. امضاهامونو زدیم نامه دادن که بعد از ظهرش بریم محضر برای جاری شدن خطبه طلاق. انگار من نبودم اون روز یه دختری بودم شاد. انگار نه انگار. یه چیزی تو من بود که نمیذاشت بشکنم پیش خودم فکر کردم گفتم چه بهتر. من کنار این آدم همش استرس دارم. چه ارزشی داره این زندگی. همش گریه کردم همش غصه خوردم. اصلا مگه پسر قحطیه. من چیم کمه شلو کورو کچل که نیستم. یه تک بچه ام که همه چی تو زندگیم بوده. هرچی خواستم داشتم. هیچ وقت تو خانوادم از گل نازکتر نشنیده بودم. چرا باید با کسی زندگی کنم که هر جور دلش میخواد باهام رفتار میکنه و حرف میزنه. اصلا چه بهتر. بزار

بره به درک.خونه بدم جهاز بدم کار بدم التماسم بکنم.نه خیر.میرم جدا میشم. میرم یه آدم بهتر پیدا میکنم.این فکرا تو ذهنم میگذشت همزمان با زینبم در ارتباط بودم. زینب میگفت عجله نکن. میگفتم شک ندارم.میدونم دارم کار درستی میکنم. چی فکرده پیش خودش.اون یه قدم بره عقب.من صد قدم میرم عقب.پیش خودم اینارو میگفتم و حاضر میشدم یادمه یه آرایش خیلی خوب کردم که خیلی خوشگل شدم. یه روسری زرد سرم کردم.یه مانتو کوتاه و یه بوت مشکی. انگار داشتم میرفتم عروسی.انگار مغزم درست فرمون نمیداد. نمیفهمیدم دارم چی کار میکنم. به تنها چیزی که فکر میکردم این بود که دیگه منت نمیکشم. التماس نمیکنم.

قسمت ۳۶

بابام از در رفتیم بیرون به سمت محضر. همون محضری که یه روزی با چه عشقی توش عقد کردیم. درست یک سال و نیم از زندگیه مشترکمون زیر یک سقف میگذشت که خیلی زود رسیدیم ته خط. راه پله هارو با بابام رفتیم بالا. امیدو باباش اومده بودن. امیر پیراهن نارنجیه حنابندونمونو پوشیده بود. اصلا نگاهش نکردم. ولی بعد خودش گفت وقتی تو محضر دیدمت یهو دلم ریخت یه جوری شدم. نمیتونستم چشم ازت بردارم. ظاهرهت. اعتماد به نفست. دقزقا همونی شده بودی که میخواستیم. ولی خوب من انقدر عجله داشتم که هیچ کودومه اینایی که امیر میگه رو حس نکردم. مینا خواهرشوهرم یه پسر دوساله داشت فوق العاده زیبا. که متاسفانه یک سال بعد از عروسیه ما از بینمون رفت. کل خانواده به هم ریخته بود. همه از لحاظ روحی داغون بودن. بچه رو سنگ خونه خورده بود زمین سرش از پشت اصابت کرده بود به سنگ. مشکل زندگیه ما یه طرف. رفتن این بچه یه طرف دیگه همه روبه هم ریخته بود. مخصوصا امیرو. امیر عاشق این بچه بود. لحظه ای که حاج آقا خطبه رو خوندگفت بیاین برای امضا. عرق پیشونیه امیرو تویه لحظه دیدم. اما تودلم گفتم به جهنم. مهم نیست. قبلانا برای یه نفس عمیقش دلم میلرزیداما اون لحظه هیچ حسی نداشتم. از در محضر اومدیم بیرون بابای امیر گفت عمر این زندگی هم مثل عمر نوهی من کوتاه بود. من اصلا محل نمیدادم. لحظه خداحافظی هم فقط با بابای امیر خداحافظی کردم. نگاه امیرو رو خودم

حس میکردم. اما اصلاً نگاش نکردم. حتی خدا حافظی هم نکردم. رسیدم خونه. از راه پله ها اومدم بالا هنوز به درواحدنرسیده بودم که بغضم ترکید. نشستم و زانو هامو بغل کردم و گریه کردم. شکسته بودم. خورد شده بودم. عشقم رفت. زندگی رفت. تو سن بیست سالگی مطلقه شدم. حالا چی میشه. خدایا؟ آگه دیگه نبینمش چی؟ حالا بدون اون چی کار کنم؟ چرا اینجوری شد. خدایا کجایی دارم خفه میشم. رفتم پای کامپیوتر عکسای عروسی مونو میدیدم. قلبم داشت پاره میشد. روی هر عکسی مدتها میموندم خیره میشدم. من دنبال خوشبختی بودم ازش فقط چنتا عکس نصیبم شد و قلب پاره پاره. خدا به سرهیچ بنده ای نیاره که مجبور باشه عزیزشو دیگه نبینه. تازه داشت اتفاقای افتاده روم اثر میکرد. دور خودم تو اتاق میچرخیدم. هی میگفتم والای وایی من چی کار کردم. به خودم فحش میدادم. خاک بر سرت کنن. چرا گریه میکنی مگه چیه؟ تحفه بود حالا مگه؟ بعد دوباره میشستم زمین میگفتم نمیتونم. میخوام بمیرم. جلو همه میگفتم به درک که نیست بع تو تنهاییه خودم از خدا میخواستم فقط یه بار دیگه ببینمش. رفتم خونم. دونه دونه امید و آرزوی من توسط مامانم و خالم داشت چیده میشد تو کارتون. روز میرفتم کلاس کنکور شب گریه.

قسمت ۳۷

تو غربت اتاقم گیر کرده بودم. به شب فرشته زنگ زد گفت میخوام بیام پیشت. اومد خونمون دوباره باهم عکسارو نگاه کردیم و گریه کردم. کنار پنجره فرشته رو بغل کرده بودمو اشک میریختم. وقتی رفت. نیم ساعت بعدش زنگ زد. گفت اگه امیر بخواد برگرده برمیگردی؟؟؟ یه حسی بهم گفت امیر بهش زنگ زده ازش خواسته با من حرف بزنه. خیلی محکم گفتم نه! معلومه که نه. برای من همه چی تموم شده. گفت باشه. فردا شبش دوباره فرشته زنگ زد گفت بیا پایین دختر میخوام باهات حرف بزنم. رفتم پایین. با شوهرش آقا ابراهیم اومده بودن نشستم تو ماشینشون. از درو دیوار گفتیم. بعدش گفت ابی حالا تا حرف میزنیم برو بنزینتم بزن. یه دوریم میزنیم. وایساده بودیم تو صف پمپ بنزین که یهو در ماشین باز شد. امیر نشست تو ماشین. کوپ کردم. ولی تمام تلاشمو کردم که هیچ چیزی در چهرم عوض نشه. رومو کردم اون ور. گفت سلام. جواب ندادم. گفت میخ ام باهات حرف بزنم. گفتم حرفی ندارم. گفت خواهش میکنم. سکوت کردم. رفت سوار ماشینش شد. آقا ابراهیم رفت سمت خونه ما. رسیدیم جلودر. امیر اومد عقب نشست کنارم. از استرس پاهام میلرزید. گفت من اومدم بگم به خاطر همه رفتارای زشتم پشیمونم. نفهمیدم چی شد اینجوری شد. ولی تو این یه ماه فهمیدم واقعو بدون تو نمیتونم زندگی کنم. وقتی اون اینارو میگفت یکم بهم جرات میداد. شروع کردم به دفاع از خودم. از اینکه این همه از من توقع داره اینجوری

باش اونجوری باش خودش یک درصد شبیه به اون چیزی نیست که قبلا بود و من میخواستم. اخرشم گفتم نه. نمیتونم دیگه باهات باشم. توام برو دنبال همونایی که به خاطرشون خیلی راحت از من جدا شدی. گفت به خدا کسی نبوده. من هیچ وقت به تو خیانت نکردم. تو حتی هربار که گوشیه منو بر میداشتی زنگ به یکی میزدی اصلا نمیپرسیدی با من چی کار دارن. فقط میفهمیدی دخترن فکر میکردی دارم بهت خیانت میکنم. اون دختری هم که تو راه سوارش کردم و تو زنگ زدی به من گفت ما چنتا دوستیم دنبال سرویس خصوصی هستیم شمارتونو بدین بدم به بابام باهاتون برای هزینش هماهنگ کنه. بعدش چند بار زنگ زد. من فهمیدم نیتش چیه. دیگه جواب نمیدادم رد میکردم تماسشو. روز اخرم که تو زنگ زدی بهش از حرصش این چیزارو بهت گفت. من حتی وقتی مامانم برام تعریف کرد چی شده فقط بهش زنگ زدمو تهدیدش کردم. گفتم دیگه حق نداره زنگ بزنه. وگرنه میرم جلو موسسش عابروشو میبرم. از این طرف تو عابروی منو جلو مامان بابام بردی. گفتم حالا که شک داری به من و عابرومو بردی منم بهت نگم چی شده. شمارمو به چند نفر دیگه ام داده بود. من یهو داد زدم. امیر بسه خجالت بکش. من دیگه احمق نیستم.

قسمت ۳۸

گفت دروغ نمیگم به خدا. لجم گرفته بود بهم شک کردی. دلم داشت پرمیکشید بغلش کنم. بگم باشه عزیز دلم من همه حرفاتو باوردارم پاشو بریم س خونه زندگیمون. اما به ظاهر گفتم نه. من دیگه قبولت ندارم. منتظر هیچ حرفی نشدم. سریع از ماشین پیاده شدم رفتم بالا. ته دلم یه آرامشی گرفته بودم. اما نمیتدونستم واقعا دروغ میگه یا راست. دوسه روز گذشت خبری از امیر نشد. یه جورایی با این کارش من و چشم انتظار گذاشته بود. پیش خودم گفتم دیدی؟ دیدی پشیمون نشده یه بار اومد سنگشو انداخت دید من میگم نه رفتو پشت سرشم نگاه نکرد. پس کو اون امیری که از در بیرونش میکردن از پنجره میومد تو. کو اون که اومد به بابام گفت اگه یه مو از سر زخم کم بشه خونتو آتیش میزنم. خودش ا ند دلمو آتیش زدو رفت. هیچ وقت سمت تلفن نرفتم برای زنگ زدن. هیچ پغامی نمیدادم. درس میخوندم و چشم انتظار بودم. یه روز از خونمون خواستیم با زینب بریم خونشون. ماشین امیرو دیدم. کنارش یه خانم بود. به زینب گفتم وایسا. گفت چی شد؟ گفتم امیره. گفت خوب که چی؟ گفتم بزن دنده عقب. رفت عقبسرمو اوردم بیرون داد زدم خیلی عوضی هستی.. قلبم داشت پاره میشد. گفت میخوایی وایسم؟ گفتم نه به هیچ وجه. گفتم برو. رفت. رفتم بالا خونه زینب اینا. مستقیم رفتم تو اتاقش. کلمو کردم تو بالش. و یهو یه جیغ کشیدم. تمام تنم میلرزید. شاید ده بار با حرص تو بالش جیغ کشیدم. بعدم بلند بلند گریه کردم.

زهره خواهر زینب اومد باترس تو اتاق. گفت چی شده؟ زینب گفت هیچی. زهره گفت کسیش مرده؟ گفت نه. گفت مامان و باباش طوری شدن؟ گفت نه بابا. الان میومدیم امیرو با یکی دیده. زهره گفت واییی دختر ترسیدم. فکر کردم کسیت مرده ول کن بابا بیخیال. تازه راحت شدی حالت نیست. من همین جوری گریه میکردم. امیر همینجوری زنگ میزد به گوشیم. جواب نمیدادم. چی داشت بگه جز دروغ و توجیه. پیغام داد. این کارا چیه میکنی. چرا آخه عابروی آدمو جلو مسافر میبری. زینب میگفت هدیه شاید راست میگه. ما که نرفتیم بپرسیم کیه. حالم خراب بود. چند روز گذشت. همش فکر میکردم من اشتباه کردم. اه لعنت به من کاش اون روز پیاده میشدم میرفتم جلو تا الان نتونه توجیه کنه. بعدش به خودم میگفتم آخه به تو چه چه صنمی داری باهش. دلم براش تنگ میشد. ادمی نبودم زنگ بزنم بگم دلم تنگ شده. یه روز از در آموزشگاه اومدم بیرون یهو امیرو دیدم جلودر. باز تپش قلب. باز استرس. ای خدا این چه حسیه. هدیه به خودت بیا. اینم آدمه دوپاست دیگه. اومد جلو گفت بشین تو ماشین کارت دارم. نشستم تو ماشین. گفت من خیلی دلم برات تنگ میشه. نمیتونم کلا نبینمت.

قسمت ۳۹

گفتم خوب که چی؟ گفت بیا دوباره باهم دوست بشیم. بتونیم همدیگرو ببینیم. شاید مشکلمون حل شد. منه ساده تو دلم گفتم اره چی بهتر از این حداقلش میتونم ببینمش. یکم سکوت کردم. دوباره گفت من نمیتونم فراموش کنم. بیا یواش یواش این کارو بکنیم. ما یه بار رفتیم زیر یه سقف دیدیم نمیتونیم. یهو نمیتونیم همدیگرو بزاریم کنار. باز سکوت بودم. گفت یه چیزی بگو دیگه. حاضری باهم دوست باشیم. گفتم باشه. با اون باشه خودمو بیچاره کردم و هنوز بی خبر بودم. چند روز اول دوباره تماس پشت تماس. پیغام پشت پیغام. روزا میگذاشت. امیر هر وقت دلش میخواست زنگ میزد. رفته رفته تعداد تماساش کم شد. باز من بی تاب شده بودم. چرا زنگ نزد امروز؟ چرا پیغام نداد؟ پس اون تونست یواش یواش سرد بشه؟ یکی دوماه ازش خبری نشد. من زنگ نمیذدم. پیغام نمیدادم. نمیدونم چرا. اما دستم به تلفن نمیرفت. من بودم و اون روزا گوش دادن به آهنگای غمگین و گریه. هر شب قبل خواب اگه گریه نمیکردم خوابم نمیبود. اول جوونیم داشتیم میسوختیم. شده بودم عروسکه و اسباب بازی دست امیر. وقتی امضای طلاق و انجام دادم فقط ۲۰ سالم بود. زینب میگفت دیوونه ای ولش کن. این دلش میخاد هر وقت تورومیخواه باشی. هر وقتم نخواست نباشی. شمارتو عوض کن دیگه ام جوابشو نده. این برو بیاها اذیتت میکنه. هر روز صبح از وقتی پا میشدم نگام به گوشیم بود نصف شب از خواب میپریدم یهو گوشیم بر میداشتم ببینم بلکه تماسی

پیامی. راضی شده بودم به یه پیغام صفحه خالی. هر چیزی که از سمت اون باشه. خدایا ببین چه حال و روزیم. جواب کنکور اومد. سراسری قبول شدم. تو قزوین. روز اول دانشگاه با چند نفر دوست شدم. به مرور که صمیمی شدیم براشون از امیر میگفتم. اینکه چجوری دلم تنگ شده براش اما دلم نمیخواد بهش زنگ بزنم. تولدم یه پیغام اومد. رو صفحه اسمش اومد. قلبم اومد تو دهنم. پیغامو باز کردم نوشته بود. تولدت مبارک. چشمم دنبال بقیه جمله بود. یه عزیزمی. عشقمی. چیزی. ولی نه. همین بود. تولدت مبارک. منم دو سه ساعت بعد جواب دادم ممنون.

خواستگار پیدا شد برام. از طرف یه فامیل. با اصرار اطرافیان و اینکه بس کن دیگه. اون رفته دنبال زندگی. توام فکر خودت باش. تا وقتی آدم جدید نیاد نمیتونی فراموش کنی. حتمت باید یکیو جایگزین کنی.

من میگفتم نمیتونم. اصلا نمیشه. میگفتن احمقی دیگه. انقدر بشین تا کارت عروسیه امیرو بیارن جلو در برات. این حرف تمام تنمو آتیش زد. غرورم یه طرف. عشقم یه طرف. نابلد بودنم یه طرف. دلتنگیام یه طرف. نمیخوام بشینم این صحنه ای که گفتنو نگاه کنم. قبول کردم. گفتم باشه قرار بزارین میبینمش.

قسمت ۰۸

رفتم ببینمش. خیلی از من خوشش اومده بودو من بی میل. از امیرم خبری نبود. بعد از چند روز حرف زدن و قرار رستوران و اینایه روز گفت میخوام دیگه با خانوادم بیام خونتون. منم چون هنوز تکلیفم باخوادم معلوم نبود. گفتم ببین فعلا زوده. میگفت من اصلا دوست ندارم تو این وضعیت هی بیام یه ساعت ببینمت برم. گفتم خوب میخوایی همینم نباشه. من مشکلی ندارم. داستان ازدواجم با امیرو گفته بودم براش بهش گفتم الان یک ساله جدا شدیم تا حالا حتی بایه پسرهم کلامم نشدم. من حوصله ندارم. گفت من او مدم غصه هاتو ببرم. من فقط مثل یه دیوار به این حرفا گوش میدادم. یه روز دیدم جلو در دانشگاه و ایساده. اومده بود قزوین. تعجب کردم. گفتم اینجاشی کار میکنی. گفت نمیخوایی منو به دوستات معرفی کنی. گفتم نه هنوز گفت ولی من اوندم امروز دوستاتو همرو دعوت کنم به رستوران برای نهار. او مدتو حیاط. یکی یکی بچه ها او مدن سلام علیک. گفت بچه ها امروز همتون نهار مهمون من. رفتیم رستوران. یه انگشتر خیلی زشت هم خریده بود. داد بهم اونجا. منم گفتم ممنون. لازم نبود این کارارو بکنی. گفت باخوادم گفتم میام دیدنت دست خالی نباشم. بعدم اعلام کنیم پیش دوستای دانشگاه که داریم باهم ازدواج میکنیم. هیچ ارتباطی نمیتونستم باهاش بگیرم. فقط بود که باشه. هرچی من بیخیال ترو سرد تر اون عاشق تر میشد. میگفت نمیخوایی بگی کی بیایم خونتون. مامانم هر روز پیگیره من هی میگم حالا بهتون میگم.

بهش گفتم فرصت بده خودمو پیدا کنم. گفت باشه هرچی تو بگی اما فقط به من فکر کن. آیندتو نگاه کن. من بهترین زندگیو برات میسازم. من لحظه ای از فکرامیر بیرون نمیومدم. بهترین لباسا بهترین رستورانابترین حرفای عاشقانه که شاید هر دختری آرزوشه بشنوه اما فقط از اونی که دوشش داره. چیزی که خیلی وقت بود من دیگه محروم بودم. هر بار که باهام حرف میزد تو دلم میگفتم چی میشد الان امیرنشسته بود جای این این حرفارو بهم میزد. چی میشد اگه تو دنیا اونقدر نگران من بود که الان این هست. بعدش میگفتم ول کن بابابیخیال اون اگه دوستت داشت که الان چندماه نمیرفت پیداش نشه. وقتی برای کنکور درس میخوندم با پگاه تو کتابخونه آشنا شدم. خیلی باهم صمیمی شده بودیم. بیشتر وقتا باهم میرفتیم بیرون. رستوران. مهمونی. اما تو دلم رخت میشستن تمام مدت یه یغض کهنه رو قورت میدادم. یه ماه از آشناییم با خواستگارم گذشت که کلا چهار بار دیدمش. شب آخر رفتیم پارک ارم. خیلی هوامو داشت. الان اینومیخواهی اونومیخواهی.

سردته گرمته؟ خسته ای؟ بهش گفتم بیا یه دقه بشین کارت دارم. گفت جانم گفتم نمیتونم من نمیتونم وارد زندگی باتوباشم امیر هر لحظه جلو چشممه.

قسمت ۴۱

گفت چی داری میگی؟ گفتم نمیخوام خودتو الافه من کنی. تو میتونی باکسی زندگی کنی که عاشقت باشه. من نیستم. همون لحظه یهدونه زد زیر گوشم. بعدشم دوتا دستشو گذاشت رو صورتش و گریه کرد. بعدشم گفت برو. من بدون اینکه حرفی بزنم از اونجا اومدم بیرون. رسیدم خونه. احساس سبکی میکردم. آخیش. راحت شدم. مجبورم مگه؟ مگه مجبورم واسه اینکه تنها نباشم بهزور با یکی ازدواج کنم. دلم میخواد تنها باشم. اونجوری هر وقت دلم بخواد آزادانه میشینم به امیر فکر میکنم. بعد از یک ساعت آقای خواستگار زنگ زد به گوشیم. جوال ندادم. بیشتر از بیست باز زنگ زد جواب ندادم. امتحانام شروع شده بود رفتم خونه مامان بزم که دختر خالم باهام حسابداری کار کنه. یهو دیدم بابام زنگ زد. آقای خواستگار از طرف دختر عموم معرفی شده بود. من هنوز درموردش به مامانم اینا و چیزی نگفته بودم. چون میدونستم کار به خانواده ها بکشه یهو دیدی نشستم سر سفره عقد. گفتم بله. گفت این پسره کیه اومده جلودر. گفتم کی؟ گفت میگه باهدیه کار دارم. دل و رودم داشت میپیچید به هم. گفتم هیچی بابا. اهمیت به حرفاش نده. خواستگاری کرده از من منم گفتم نه. همین. بابام گفت اون وقت من الان باید این مدلی بفهمم. بعدم قطع کرد گوشو. بابام باهاش حرف زده بود. اونم گفته بود اگه اجازه میدین میخوایم بیاییم خونتون. بابامم گفت این مدلی که شما اومدی در خونه ماکه اصلا درست نیست. شما برو بگو پدرت یا مادرت اقدام کنن برای

خواستگاری. برگشتم خونه مامان بابام ناراحت بودن. فرداش زنگ زد دوباره گفتم ولم کن دیگه چرا زنگ میزنی. جوابتم که گرفتی. گفت خواهش میکنم یه لحظه بیا پایین من سر کوچتونم. گفتم نمیتونم. گفت به خدا اگه نیایی میکشم خودمو. گفتم خوب بکش. به جهنم. اصلا برو بمیر. گوشیمو خاموش کردم. فردا تو دانشگاه بازم زنگ زد. بر داشتیم گفتم چرا پس هنوز زنده ای؟ گفت زنگ زدم بگم میدونی کی نجاتم داد؟ گفتم به من چه. گفت امیر. یهو قلبم وایساد. رنگم پرید. پاهاش شل شد. گفتم چی؟ گفت اره. داد زدم گفتم چی کار کردی؟؟؟ چی بهش گفتی؟ گفت هیچی. یه بسته قرص خوردم بعدش از ماشین پیاده شدم. از حال رفتم امیر یهو ماشینو نگه داشت منو سوار کرد. بعدش منو رسوند در مانگاه. گفتم تو غلط کردی اصلا با اون حرف زدی. واییییی خدا دل تو دلم نبود. چی به امیر گفته بود. سریع راه افتادم سمت تهران. توراہ داشتیم فکر میکردم آخه خدایا این همه آدم رو کره‌ی زمین چرا امیر بیاد اینو سوار کنه. تو فکر بودم امیر بهم زنگ زد. دستم میلرزید اسمش و شمارش میفتاد رو گوشیم حالت تهوع میگرفتم از شدت استرس. با خونسردی جواب دادم. بله؟ گفت کجایی؟

قسمت ۴۲

اصلا نمیتونستم جواب سربالا بهش بدم. گفتم تو راه دانشگاه گفتم رسیدی کوچه بگو پیام پایین کارت دارم. منم وانمود کردم هیچ اتفاقی نبفتاده و از هیچی خبر ندارم. رسیدم کل کوچرو دویدم دل تو دلم نبود. زنگ زدم بهش گفتم جانم. گفتم بیا پایین. با قیافه خوابالو اومد پایین. تا منو دید گفت عشق دل خستت نمرد؟ گفتم فکر کنم تو بهتر بدونی. گفت آره چیزایی که باید میدونستمو دونستم. گفتم تو هیچی نمیدونی. گفت حالا دیگه فرقی نمیکنه. گفتم پس واسه چی گفتی پیام. گفت همینجوری خواستم بگم اذیت کرد به من بگو. گفتم خودم بدم از پس خودم بر میام. گفت اگه بلد بودی این مرتیکه رو انتخاب نمیکردی. گفتم من انتخابش نکردم. گفت اره عمه‌ی من بهش گفته بیا ازدواج کنیم. گفتم ببین من نمیدونم اون به تو چی گفته. نمیدونم چرا یه چیزی ته دلم میخواست هی از خودم دفاع کنم. بگم من خیلی خوبم. من با هیچ پسری نبودم. چرا فکر میوردم این کارارو بکنم اون میاد سمت من. بهش گفتم ازم خواستگاری کرد منم گفتم نه. گفت البته به من ربطی نداره زندگیه خودته. هر تصمیمی بخوایی میتونی بگیری. هیچی نگفتم. اومدم سمت خونه. فرداش امیر زنگ زد. گفت بیا پایین میخوام باهات حرف بزنم. دوتا پاداشتم. دوتا دیگه ام قرض گرفتم. پریدم پایین. نشستم توماشین. گفت خوب؟ گفتم چی خوب. گفت گوش میکنم داستانت با این پسره چیه. براش جریانو تعریف کردم. همینجوری که داشتم حرف

میزدم آقای خواستگار زنگ زد. جواب دادم. گفتم بله. گفت کجایی. گفتم به توجه. گفت بهت می‌گم کجایی. گفتم می‌خواهی بدونی؟ الان پیش امیرم. ما تو کوچه وایساده بودیم. سرم‌هوار کشید. پیاده شده از ماشین اون لعنتی. ترسیده بودم. گفتم الان یه شری درست میشه. دیدم ماشینش پشت ماشین امیره. پیاده شدم برم بهش بگم گوشو گم کنه. تا نشستم تو ماشین گازشو گرفت رفت. امیر با سرعت دنبال من میومد. این‌گاز میداد امیرم با سرعت. تمام تنم میلرزید خدایا به خیر بگذرون. سرش داد میزدم گوش نمیداد فحش میدادم. می‌گفتم ازت متنفرم ول‌کن. گفت فکر کردی به همین راحتی. فکر کردی اولش بگی هستم بعد بگی نیستم منم بگم باشه. نه خیر. کور خوندی. خدایا این دیوونه دیگه کی بود. انقدر جیغ زد دستمو کوبیدم جلو داشبورد ماشین تا نگه داشت. سریع پیاده شدم. سمت امیرم نرفتم سریع خیابونو رد شدم اومدم اون ور سوار تاکسی شدم دربست تا خونه. همینجوری داشتم فکر می‌کردم. نه خوشحال بودم نه ناراحت. داشتم فکر می‌کردم پس هنوز مهمم. خطمو عوض کردم. یه مدت تنه‌ایمو با زینب و پگاه پر می‌کردم. باهم بیرون میرفتیم حرف می‌زدیم. من همچنان عکسای امیرو تو گوشیم داشتم.

قسمت ۴۳

هر شب عکساشونگاه میکردم و گریه میکردم. تو خودم جیغ میکشیدم. یه درد کهنه رو دائم باخودم میبردیم این ورواون وور. اینجاسه سال از طلاقمون گذشته بود. سرکلاس بهش فکر میکردم. توره توماشین بهش فکر میکردم. توخونه موقع غذا خوردن بهش فکر میکردم یه لحظه ام افکارم مال خودم نبود. شب و روزم سخت میگذشت. بع از یه مدتی رفتم آریاشهر خرید. همینجوری پیاده میرفتم که دیدم امیر جلودریه مغازه ای وایساده. تا منو دید اومد جلوسلام کرد. گفت ایجا چی کار میکنی. مثل یه بچه موشه تو تله افتاده گفتم اومدم خرید. گفت چرا گوشت همش خاموشه. گفتم آره خاموشه. گفت خططو عوض کردی. گفتم آره. گفت خوب بده شمارتو. انگار حق مسلمش بود. گفتم لزومی نمیبینم. یهو گوشيواز دستم گرفت و باگوشیه من شماره خودشو گرفت. گفتم واسه چی میخوایی شمارمو. گفت شب بهت زنگ میزنم. منم گوشيو از دستش گرفتم گفتم خداحافظ. ته دلم قند آب میکردن. انگار خودم منتظر یه فرصت بودم شمارمو برسونم به دستش. حالا که خودش ازم خواسته بود خیلی بهتر شد. از لحظه ای که خداحافظی کردم تاخود شب چشمم به گوشي بود. هی پامیشدم گوشيمو چک میکردم. خبری نبود. استرس گرفتم. پس چرا زنگ نمیزنه. اون شب گذشت حتی تانصف شب امیدوار بودم زنگ بزنه. ولی نزد. فرداش زنگ زد. گفت کجایی گفتم دارم میرم یونی. حتی نمیتونستم ازش بپرسم چرا دیشب گفتمی زنگ میزنی نزدی. مسخ شده

بودم گفت شب میمونی؟ گفتم اره. گفت نمون بیا تهران بریم شب باهم غذا بخوریم. گفتم باشه. بی چون وچرا. قطع کردم. فحش دادم به خودم. آخه چرا؟ چرا انقدر شلی دختر؟ چرا بهش نگفتی نیام. اون دیشب تورو کاشت. منتظرت گذاشت. اما حالیم نبود که رسیدم. زمان هزارسال گذشت تازنگ بزنه بگه بیا بیرون. سریع حاضر شدم. قرارمون سرکوجه بود که مامانمینابینن. نشستم تو ماشین. گنگ و دستپاچه. اون حرفه که بهم گفته بودتو شیطنت بلد نیستی. سیاست زنونه نداری دائم توگوشم میپچید. یه وقتایی همه تلاشمو میکردم خودمو نزدیک کنم به اون چیزی که میخواد. اما در کل رفتار من تغییری ایجاد نمیشد. انقدر حرکاتم مصنوعی بود که یه بچه دوساله هم میتونست متوجه بشه دارم نقش بازی میکنم. واسه همین تاثیری نداشت. تورا بودیم گوشیش زنگ خورد. جواب نداد. باز لرزیدم. کلا به صدای زنگ موبایلش آلرژی داشتم. زنگ که میخورد فشارم میفتاد. گفتم کیه. گفت هیشکی. تو دلم گفتم چه دلت خوشه. دوست دختر داره. چرا هی دلتو صابون میزنی. دیگه نمیفهمیدم چی میگه. ازچی میگه. چه فرقی داشت. بهم گفت یه مغازه باز کردیم. گفتم به سلامتی. بعد از غذا خوردن که چه عرض کنم بغض خوردن. چون تمام مدت داشتم به اون تلفنی که جواب نداد فکر میکردم.

قسمت ۴

بعد از اینکه غذامون تموم شد، گفت بیا بریم خونه ما. گفتم همیشه. گفت کاری باهات ندارم. گرمه الان بیرون بخواییم تو ماشین بشینیم. منم که کلا خلع صلاح. قدرت مقاومت نداشتم. پیاده شدم. رفتیم بالا. نشسته بودیم رو مبل کنار هم. امیر گوشیش تو جیب شلوارش اون سمتی که من بودم بود. نمیدونم چی شده بود که موبایلش وصل شده بود به یه تماس اون موقع گوشیا دکمه ای بود. شاید من دستم خورده بود وصل شده بود تماس بعد از چند لحظه یه صدای جیغی از تو جیب امیر بلند شد داشت فحش میداد. بعدشم صدا قطع شد. امیر بلند شد گوشیشو خاموش کرد. حال من دیدنی بود. فقط نگاه میکردم. حتی نمیتونستم بپریم کی بود. فقط یادمه خونی تو دست و پام نبود. یخ کرده بودم. بعد از چند دقیقه. یکی همینجوری داشت به در میکوبید. داد میزد. یه دختر بود. امیر دستپاچه شد. به من گفت یه لحظه برو تو اتاق. بی سروصدا رفتم تو اتاق. امیر رفت جلو در. بعد چند لحظه دیدم از سمت تراس صدا میاد. رفته بودن تو کوچه. رفتم تو تراس. دختره داشت جیغ میزد و فحش میداد. از تو تراس داد زدم تو کی هستی؟ گفت من کییم؟؟ من دوست دختره این نامردم. اون لحظه فقط گیره یه چیز بودم پرسیدم تاحالا اومدی اینجا تو این خونه؟ گفت آره اومدم. یهو امیر داد زد هوووووو پرتش کرد وسط کوچه گفت چرا چرت و پرت میگی. چیو میخوایی ثابت کنی چرا دورغ میگی. تو کی اومدی خونه ما؟ دختر نشست رو زمین. امیر زنگ به یه

نفر. که نمیدونم کی بود. بعدش من از همون بالا داد زدم امیر جان عزیزم. شما بیا بالا. امیر بهش گفت خوردی؟ یه پسری اوند دنبال دختره. فهمیدم همونیه که امیر بهش زنگ زده. اومد بالا. من رو مبل سرمو انداخته بودم پایین و نشسته بودم هیچ حسی نداشتم. خنثی بودم. امیر یهو با لباساش رفت زیر دوش آب یخ. حولرو برداشتم رفتم جلو در حموم آروم و بی رمق گفتم بیا بیرون این کارو نکن سخته میکنی. اومد بیرون. من همینجوری بی صدا نشسته بودم. جلو پام نشست رو زمین. بهم نگاه کرد. گفت ببخشید. بازم چیزی نگفتم. گفت تروخدا یه چیزی بگو. بازم سکوت کردم. گریه کرد. گفت همیشه. به خدا همیشه میخوام فراموشتم کنم نمیتونم. باهاش دوست شدم دیگه بهت فکر نکنم اما نتونستم جایگزین کنم. همش به تو فکر میکنم. تو برزخ گیر کردم. بعد یهو با صدای بلند داد زد خدا!!!!!! نمیتونم بغلم کرد. هق هق میکرد. چیزی نگفتم. بلند شدم مانتومو بپوشم یهو افتادم زمین. حس پاهام رفته بود. احساس کردم فلجم. امیر هی میگفت تروخدا اینجوری نکن. دادبزن فحش بده. یه چیزی بگو. من غلط کردم. ببخشید بازم چیزی نگفتم. به زوراز جام بلندشدم. فقط آروم بهش گفتم ولم کن.

قسمت ۴۵

صبح که بلندشدم چشمم ورم کرده بود. این قیافه رو دیگه همه میشناختن. صبحا وقتی اینجوری میرفتم سرکلاس همه میفهمیدن موضوع به امیرمربوط میشه. ساعت‌های دانشگاه دیر میگذشت. کنار دوستان بودم. میگفتن میخندیدن. امایه درد ته وجودم حس میکردم. اصلا نمیتونستم از ته دلم خوش باشم. حرف بزنم. بخندم. روزای کلاسماو امیر میدونست. بعد از دوروز اومدم تهران. امیر تو کوچه منتظر بود. دیدمش. باز حالم خراب شد. اشاره کرد ماشینو بزار تو بیا بیرون. بابام برام ماشین خریده بود. که دیگه با اتوبوسای ترمینال نرم دانشگاه. نشستم توماشینش. اروم بود. مهربون. یه چند دقیقه تو سکوت رفتیم. آهنگ محسن یگانه داشت میخوند. پهو دستموگرفت برد سمت صورتش. بوسید دلم ریخت. خدایا خلاصم کن. این چه حسیه چندساله درگیرم نه راه پس دارم نه راه پیش. توماشین بهم گفت دیگه دوسم نداری؟ گفتم نه. گفت دروغ میگی. گفتم نه. گفت چرا. گفتم چرانداره. گفت من نمیدونم چرا اینجوری میشه. دلم برات تنگ میشه. توهمه لحظه هام هستی. تو اینجوری نیستی؟ تو دلم گفتم تو همه وجودمی. همه زندگیمی. خودت نمیدونی چقدر عاشقتم. گفتم نه. نزدیک تولدم بود. بهم گفت بیا خونمون مامانم برات کادوی تولد گرفته. رفتم باهانش بالا مامانش یه کیک خریده بود. با یه لباس. امیریه انگشتر طلا سفید خریده بود. سه تایی توخونشون تولد گرفتیم. خوشحال بودم. اما نه از ته دل. یه استرسی

ته دلم بود. یه چیزی در درونم میگفت زیادی خوشحال نباش موندگار نیست. اما همونم خوب بود. امیرحالتاش خیلی راحت و شاد بود. اما من دنیای غم و استرس. همون که کنارش بودم یه دنیا می ارزید. دو سه ماه گذشت. یواش یواش زنگ زدناش کم شد. اس ام اساش کم شد. ازصبح تاشب همش انتظار برای تماس. پیش خودم گفتم لابد بازم با کسی دوست شده که کم رنگ شد. بعد از یک هفته شل و سفت زنگ زدن کلادیگه زنگ زدنا تموم شد. ادمی نبودم زنگ بزمن گله کنم. شکایت کنم. که چرا نیستی. چرا زنگ نمیزی. هر وقت که دلش میخ است زنگ میزدو و حرف میزدیم بی بازخواست. بازم تنها شدم. روزو شبا به نگاه کردن عکاشو و آهنگای غمگین میگذشت. به بهونه های مختلف از جلو درمغازش رد میشدم. میرفتم اون دست خیابون ساعتهاوایمیستادم تا از مغازه اگه اومد بیرون یه لحظه ببینمش. یه روز پگاه و دوستش رفتن مغازش خرید. باهاش حال و احوال کردن. گفتن چه خبرا. گفت هیچی حال و حوصله درست حسابی ندارم. پگاه: چرا چی شده. امیر: چند وقته بایه دختری دوست شدم امروز مچشو با یه پسره دیگه گرفتم. پگاه گفته بود امیر دنبال چی هستی فکر نمیکنی برگردی به زندگیه خودت با هدیه. گفت اون دیگه باید بره دنبال زندگیش.

قسمت ۴۶

پگاه اومدو برام تعریف کرد. حالم بد شد. گفتم پگاه واقعا اینو گفت؟ گفت آره به خدا. بغض کردم. گفتم یعنی تمو شد؟ یعنی دیگه دوسم نداره؟ گفت هدیه خودتو اذیت نکن. تا همینجاشم بیخودی خودتو درگیر این آدمی کردی که فقط فکر خودشه. هروقت دلش تنگ بشه میاد تورو میبینه. توام راحت میری میبینیش. انقدر راحت دمه دستشی که دیگه حتی هیچ انگیزه ای برای بدست آوردنت نداره. چرا انقدر خودتو بی ارزش کردی. اون هنوز بچس. جوونی نکرده. تا چشم باز کرده تورو دیده. ولش کن بزار بره دنبال زندگیش. گفتم دیگه تمومه. باشه هر جا هست خوش باشه. اون خوش باشه باهرکی میخواد باشه. من دیگه امیدی ندارم. تا حالا شم اشتباه میکردم. چند روز بین مرگو زندگی گذشت. پیش خودم گفتم آقا جان فکر میکنم مرده. خاکش میکنم میشینم برای خاطر اتمون سوگواری میکنم تموم. دیگه کشش نمیدم. شیش ماه گذشت. اوقاتمو با زینب و پگاه پر میکردم. بیرون میرفتیم. درد دل میکردیم. یه شب که زینب خونمون بود حالم خیلی خراب بود بهش گفتم پاشو بریم پشت بوم. زینب دلداری میداد میگفت هدیه ول کنکترو خدا چرا داری عذاب میدی خودتو. گذشته که دیگه برنمیگرده. این اون امیری نیست که تو دوسش داشتی. اون آدم وجود خارجی نداره دیگه. این عزا دارو تموم کن. پاتوقم شده بود پشت بوم و حیاط. بغض پشت بغض. حس خفگی. یه وقتا میرفتیم بام تهران. تهرانو نگاه میکردیم.

تا مینشستم اونجا با اولین نگاه این میومدتو ذهنم که امیرم الان کجای این شهر بزرگی؟ الان داری چی کار میکنی؟ بعدشم یه نگاه به آسمون مینداختم ومیگفتم خدایا از تو این دنیا به این بزرگی امیرو برای من زیاد دیدی؟ منی که از بچگی تا بفهمم چی به چیه تنهاییمو باهانش پر کردم. کسی که برادر نداشتم بود. خواهر نداشتم. همدمم. دوستم. همه کسم. اشک میریختم و برمیگشتم خونه. چند ماهی گذشت. هیجا خوش نبودم. وسط مهمونی همه خوشحال و خندون و شاد من بغض قورت میدادم. همه تلاشمو میکردم خوش بگذره بهم اما نمیشد. شبا میرفتم پشت بوم چون از اونجا خونه امیرینا معلوم بود میرفتم وایمیستادم تا از سرکار بیاد همون لحظه که ماشینو میبره تو ببینمش. فاصله زیاد بود. اما همونم غنیمت بود. ناراحتیه من مثل یه آدنی که عزیزو از دست داده داغش تازه روز به روز داشت بیشتر خودشو نشون میداد. چند ماهی گذشت. کلاس زبان میرفتم. یه شب با زینب بالا پشت بوم بودیم که یه آقای از خونه بغلی که رو پشت بوم خونشون بود صدامون کرد گفت ببخشید خانم. گفتم بله. گفت شما اینجا مهمونی؟ گفتم نه چطور. گفت جدی؟ چه خوب. تازه اومدین؟ گفتم آره یه بیست سالی میشه. خندید. گفت من چندین بار شمارو تو این کوچه دیدم.

قسمت ۴۷

گفت واقعا شرمنده ام اگه امکانش باشه يه کار مهمی باهاتون داشتم. گفتم بفرمایید. گفت اگه مایل باشین دعوت منو به يه رستوران قبول کنین. بریم من حرفامو بگم. اشاره کردم به زینب گفتم من امشب مهمون دارم دوستم پیشمه. گفت هیچ اشکالی نداره مهمون شما مهمون منم هست. من پایین منتظر تونم. گفتم حالا همینجا حرفتونو بگین. گفت همیشه ازتون خواهش میکنم درخواستموردنکنین. من من کردم. يه نگاه به زینب کردم. برق شادی تو چشاش بود. يهوگفت باشه آقامیاییم. من گفتم آخه همیشه که. زینب گفت چرانمیشه خوبمیشه. گفت ممنونم من پایین منتظرم. رفت. به زینب گفتم الان یعنی بریم؟ گفت پس چی که بایدبری. نه وایسایینجا انقدر برای امیر ضجه بزن عمرت تموم شه. دستمو کشید بردپایین تا حاضرشم. زینب گفت این ازت خوشش اومده. نری بشیینی چرت و پرت بگیا. من عاشقمو حالم بده و فکرم کجاستو از این حرفا. آدم باش درست رفتار کن. اگرم بهت پیشنهاد داد قبول میکنی. بدبخته بیچاره الان امیر معلوم نیست وردل کی نشسته داره عشق و حال میکنه بعد تو نشستنی غمبرک زدی. این حرفا لجمو در میاورد. حاضرشدم. گفتم حالا بریم ببینیم اصلا چی میگه. گفت کودوم رستوران بریم. من گفتم ما غذا خوردیم. بریم يه پارکی. رفت سمت چیتگر. همون میدون وسط که همه والیبال بازی میکنن. شروع کرد. من حمیدم. چندباری شمارو تو کوچه دیدم. خیلی خانم سنگین و باوقاری هستی راستش خیلی از شما خوشم

اومده. من آدم هرزه و بی هدفی نیستم. خیلی حرف زد. از کارش. از مادرش که وقتی بچه بود فوت شده بود. از اینکه خسته شده از بلاتکلیفی.

اون روزارتباط من باحمید شروع شد. یه چند روزی گذشت. بهش گفتم ببین لازمه یه سری چیزارم من بهت بگم. من قبلا ازدواج کردم و جدا شدم. پنج سال باهش دوست بودم. دوسال عقد. و یک سالو نیمم زیر یه سقف زندگی کردم. الانم سه سالو نیمه که جداشدم. بعدم گفتم ببین اگر فکر میکنی این شرایط خیلی باافکارت جور درنمیادهمین الان خداحافظی میکنیم. یکم رفت تو فکر. دمع شد. گفت خودتو ناراحت نکن الان برو فردا باهم حرف میزنیم. اومدم خونه. واسم مهم نبودتصمیم حمیدچی. موندکه موند. نمودم مهم نیست. فرداش رفتیم بیرون گفت من فکرامو کردم. دختر خوبی هستی. دلت پاکه. جذبت شدم. همین که ازهمین اول راستشو گفتم خیلی برام ارزش داشت. ولی یه قول بده دیگه به گذشتت فکر نکنی. دلتو بده به آینده. روزهامیگذشت. حمیدهر روز وابسته تر میشد. حرفای قشنگ میزد. همش مواظبم بود. مراقبم بود. تند تند بهم زنگ میزد. غیرتی میشد. بهم اهمیت میداد. خونشونو عوض کردن و ازما دورتر شدن. ولی با این حال همه حواسش به من بود. کی میرم. کی میام. چقداحتیاج داشتم به این توجه.

قسمت ۸

همیشه دلم میخواست یکی اینجوری بهم توجه کنه. اهمیت بده. یه روز وقتی رفتیم بیرون گفت یه چیزی بهت میگم به حرفم گوش میدی؟ گفتم بگو. گفت تو صورتت نقصی نداره بدون آرایشم خوشگلی لزومی نداره از درمیایی بیرون انقدر آرایش کنی. همون لحظه فقط یه حرف از امیر یادم افتاد که اومد خونه مامانم اینا و گفت من دلم نمیخواد زخم سیاه سفید جلوم راه بره. بدون آرایش باشه. چقد این دوتا باهم فرق داشتن. مامان و بابام به پای من غصه میخوردن. گریه های شبونه مامانم و میشنیدم. زیاد سر به سرم نمیزاشتن. حتی یه بارم تو خونه حرف انیرو کاراشون میزدن. اصلا انگار نه انگار که جدا شده بودم. جووری رفتار میکردن انگار من هیچ وقت ازدواج نکردم. چند وقت ماشین نداشتم. حمید صبحا منو میبرد ترمینال منو یه گوشه اون عقب تر از صف نگه میداشت خودش میرفت بالا بغل دست یه خانم برام جا میگرفت موقع حرکت من سوار میشدم. اوایل خیلی دوست داشتم این کاراشو. میگفتم خیلی دوسم داره. چهار ماه از ارتباطمون گذشت که گفت میخوام که باهم ازدواج کنیم. من هیچی نگفتم. گفت میرم خونه با بابام حرف میزنم. برای من انگار اصلا فرقی نمیکرد. پیش خودم هر روز فکر میکردم زندگی با آدمی که دوستت داره خیلی بهتر از زندگی با آدمیه که دوستش داری. حمید تو کارخونه نخ باباش کار نمیکرد. درواقع از باباش حقوق میگرفت. رفته بود خونه و حرف زده بود. باباش گفته بود نه. دلیلشم کاملاً واضح بود. من قبلاً ازدواج کرده بودم. به غیر از

باباش داداششم مخالفت کرد. من هیچ تلاشی نمی‌کردم به حمید میگفتم به خاطر من با بابات درگیرنشو حذف اونو گوش کن از من بگذر میگفت همیشه. گفتم خوب یکم بزار بگذره عجله نکن. گفت من از این وضعیته این مدلی بیرون رفتن خوشم نمیاد. دو ساعت میایی بیرون بعدشم سریع میری خونه. تا کی تو خیابونا و این رستوران اون رستوران این فروشگاه اون فروشگاه پرسه بزنییم. چند روز گذشت. اومد بهم گفت اگه من بخوام چادر سرت میکنی؟ اولش اومدم بگم نه. که چی بشه. من همین شکلیم. میخوایی بخواه نمیخوایی هم من نمیتونم. بهد به این فکر کردم ارزششوداره انقدر دوسم داده انقدر کار برام انجام داده چه مادی چه معنوی انقدر هوامو داشته که حالا یه چادر سر کردن که منو نمیکشه. رفتم خونه. به مامانم گفتم چادر اضافه داری بدی به من؟ گفت واسه چی میخوایی؟ گفتم چند روز پیش تو دانشگاه چادر یکی از دوستانم سر کردم همینجوری بینم چه شکلی میشم دوستانم بهم گفتن تو حجاب بیشتر بهت میاد. میخوام امتحان کنم چند وقت. یه روز سرم کردم برم پایین. مامانم اومد گفت بین اینجوری چقد بهت میاد. ببین چقدر خوشگل تر شدی. چیه آتاشغال میمالی به صورتت.

قسمت ۴۹

باچادر رفتم پایین. از خوشحالی پدرآورده بود. حمید از گذشتش برام گفته بود. بعدشم گفت دروغ گفته مادرش مرده. دوتا برادر بودن. پدرش بینهایت عاشق مادرش بود و مادرش اصلا پدرشو دوست نداشت. وقتی حمید ده سالش بوده مادرش اونارو ترک میکنه وبا مرد موردعلاقش میره. بعد از چند سال به اصرار اطرافیان پدرش ازدواج میکنه. کمبود محبت مادریو تو حرفاش احساس میکردم. دلم براش میسوخت. زیاد نمیزاشت از درخونه برم بیرون. اگرم جایی کار داشتم میگفت صبر کن خودم میام میبرمت. منو میبرد. صبر میکرد هرچند ساعت دوباره منو برم میگردوند. وسطاش هی بهم زنگ میزد. عزیزم؟ قربون چشات برم حالت خوبه؟ خیلی این کاراش برام شیرین بود. ولی جوری شیرین بود که خودمو درشرایطی میدیم که انگار امیر داره این حرفارو بهم میزنه. بارها بارها و حمید ازم مرسیده بود تو هنور داری بهش فکر میکنی؟ من خیلی مصمم به دروغ میگفتم نه بابا تموم شد. ولی خودم میدونستم هیچی تموم نشده. من مجبورم. باید زندگیه جدید شروع کنم. امیر دیگه رفته. یه روز گفته بود حاضرم دنیارو به آتیش بکشم اما تو یه قطره اشک نریزی اما الان چهارسال بود هرشب باعث شده بود اشک بریزم. یه روز دیگه حمید گفت شماره پدرتو بده بابام زنگ بزنه بیاییم خونتون اجازه بگیره بیایم خواستگاری. تلاشی برای مقاومت نمیکردم. خودمو سپرده بودم به هراتفاقی که داشت میفتاد. حمید حال و هوامو بهتر کرده بود. انقدر حرف

برای گفتن داشت. انقدر قشنگ بلد بودوقتی ناراحتم دلجویی کنه. هرکاری میکرد تا من فقط بخندم. میگفت فقط بخند. هیچ وقت اسممو صدا نمیکرد. همیشه میگفت خانمم. چند سالی بود غریب بودم با این حرفا. صداش میکردم هیچ وقت نمیگفت بله همیشه میگفت جون دل. میگفتم دل گرفته. گوشیه قطع میکردم نیمساعت بعدش پایین جلو در بود. زنگ میزد میگفت خانمم بپر پایین میخوام ببرمت یه جای خوب. بعد از این که چرخ میزدیم میومدیم موقع پیاده شدن میگفت الان حالت خوبه؟ حالت جا اومد؟ میگفتم ممنونم ازت. میگفت حالا صبر کن بزار زنبه‌بشی برنامه‌ها دارم برا جفتمون. من نمیتونستم باور کنم. یه بار دلمو به این حرفا خوش کرده بودم. تودلم میگفتم اره خوب بزار عقد کنیم بعدا میبینی که حتی یه کودوم از این کارایی که الان میکنیو تو خوابمم نمیتونم ببینم دیگه. گفت رفتی خونه باپدرت صحبت کن. بعدش به من بگو تا بگم بابام زنگ بزنه. اومدم خونه. به بابام گفتم قضیه رو. بابام رفت تو فکر. درمورد حمید بهش کامل توضیح دادم. بابام گفت باشه بزار من خانوادشو ببینم بعد تصمیم میگیریم. اومدن خواستگاری. صحبتها انجام شد. برادر و زن برادر حمید با یه اخم و دلخوری نشسته بودن.

قسمت ۵۰

مامانم و بابام خیلی از رفتار داداش و زن داداش حمید خوششون نیومده بود. اما از نظر بابام پدرش مردشریف وزحمتکشی بود. که انرژی خوبی به بحث و جمع میداد. خانم پدرش گفت والا ما اولش مخالفت داشتیم با این وصلت اما حمید انقدر از محسنات دختر شما تعریف کرد که تسلیم شدیم. البته که الان با دیدن شما واقعا فهمیدیم که در خوب خونه ای اومدیم. خیلی مدل حرف زدنش به مزاج بابام خوش نیومد. گفتن اگه اجازه بدین مایه انگشتر دست دخترتون بکنیم نشون بشن تا برن دنبال کاراشون. چند ماهی از فوت پدر بزرگم میگذشت. شرایط جوری نبود که مامانم بتونه مراسمی رو اعلام بکنه. بابام گفت اگه جسارت نباشه فعلا دست نگه دارین چون ما باید صبر بکنیم سال فوت پدر خانمم بگذره بعد تصمیم بگیریم. خیلی خوششون نیومد از این جواب. اما خوب بابام گفت فعلا تا سال برن بیان. همدیگرو بیشتر بشناسن. برای اجرای مراسم ما خبرتون میکنیم. حمید شاکی بود. استرس داشت. هیچی نمیگفت باباش گفت خوب حمیدجان شما باید اول شرایط ایشونو میپرسیدی بعد مارو میاوردی برای خواستگاری. بایه دلخوریه خاصی خداحافظی کردن رفتن. بابام فقط گفت یکم بیشتر دقت کن. فرصت زیاد داری. برای ازدواج هیچ وقت دیر نیست. شب رو تخته در حال فکر کردن بودم صدای مامانمو میشنیدم به بابام میگفت حمید پسر خوبیه اما هدیه هنوز امیرو فراموش نکرده. بچم غصه داره خوشحال نیست. بابام میگفت تاکی باید بشینه غصه

یه آدمیو بخوره که براش ارزش قائل نشده. من دیگه با شنیدن این حرفا گریم نمیگرفت. فقط فکر میکردم. نمیدونستم چی غلطه چی درست. فرداش وقتی حمیدو دیدم گفتم مشکل داداشت با من چیه. گفت ولش کن. گفتم حتما یه دلیلی داره که انقدر خودشو خانمش از من بدشون میاد. گفت جریان داره. گفتم بگو. گفت والادوسال پیش زن داداشم بهم پیشنهاد داد با خواهرش در ارتباط باشم. خواهرش از من خوشش میاد. من ازش خوشم نمیاد. قبول نکردم. از اون روز داداشم هرروز با من حرف میزد که اون این شرایطو داره اون شرایطو داره. باهاش ازدواج کنی خیلی شرایط خوب میشه. زن داداشم گفت تویاخواستگاریه خواهرم بابام همه کاری براتون میکنه. خواهرم خیلی دوستت داره خوشبخت میکنه منم به داداشم گفتم تو رفتی به خاطر شرایط ازدواج کردی. من دوست ندارم این کارو بکنم حسی ندارم بهش. از اون روز به بهونه های مختلف منو دعوت میکردن خونشون خواهرزن داداشم دعوت میکردن. حالا من رفتم خونه گفتم عاشق یه دختری شدم اینا خیلی ناراحتن. از اون روز زن داداشم با من چپ شده داداشم که کلا زیر دست زن داداشمه اونم رفته توقیافه قرارنبوداصلا بیان خواستگاری به اصرار باباومدن.

قسمت ۵۱

همینجوری مشغول حرف زدن بودیم یهو موبایلم زنگ خورد شماره افتاده بود. گفتم بله گفت سلام. امیر بود. نبضم دیگه نزد. دلم پیچ خورد. گر گرفته بودم. گفت ببخشید مزاحمتون شدم سعی کردم به خودم مسلط باشم. گفتم خواهش میکنم بفرمایید گفت والا میخواستم بگم من دارم ازدواج میکنم منتها در مورد من خانواده به این خانم چیزایی گفتن که ایشون دوست داره از شما بپرسه. گفتم الان این خانم پیش شما؟ گفت بله گفتم باشه گوشیه بدین بهش. یه صدای نازک و عشوه داری از پشت گوشه گفت سلام عزیزم خوبی. گفتم ممنون جانم. زانو هام داشت از تو میلرزید. سعی کرده بودم خودمو کنترل کنم صدام نلرزه. حمید همینجوری ساکت بغل دستم نشسته بود. گفت بینید خانواده امیر با ازدواج ما مخالفن بهم گفتن امیر اخلاقش خیلی بده قبلا زنشو میزده. درست؟ گفتم نه. گفت میشه بگین چرا جدا شدین؟ گفتم بینین اگه شما واقعا امیرو دوست داشته باشی نباید به حرف کسی اهمیت بدی برین و با امیر زندگیتونو شروع کنین گفت اخه خانوادش یه چیزایی بهم میگن خواهراش همه بدشو میگن. گفتم من و امیر خیلی بچه بودیم که باهم ازدواج کردیم درک درستی از زندگی مشترک نداشتیم برای همینم زود به بن بست خوردیم. این موضوع دلیل بر بودن امیر نیست. با همون صدای نازک گفت ممنونم عزیزم خیلی لطف کردی بازم ببخشید که مزاحمت شدم. گفتم خواهش میکنم. قطع کردم. یه چیزی مثل غده افتاد

تو گلوم انگار راه نفسم بسته شده بود. ضربان قلبم انقدر شدید بود که ممکن بود سخته کنم. تنم خیس عرق شده بود از زیر مانتو. خودمم میخ استم ازدواج کنم پس چرا انقدر حالم بد بود؟ چم بود؟ خدایا یعنی امیر عاشقشه؟ بیهو حمید گفت کی بود خانمم؟ خودمو جگع و جور کردم با یه بی احساسی و بی تفاوتی خاصی گفتم هیچی بابا شوهر سابقم داره ازدواج میکنه نامزدش زنگ زده تحقیقات. گفت خوب تو چرا اینجوری بهش گفتی گفتم چی میگفتم. گفت واقعیتو. گفتم واقعیت همینی بود که گفتم. تازه بهتر ازدواج کنه دیگه مگه تو همینو نمیخواهی. که دیگه خیالت راحت بشه. هیچی نگفت. گفت اصلا واسه چی زنگ زدن رو گوشیه تو. یه بار دیگه این مرتیکه بخواد به هر بهونه ای زنگ بزنه من میدونم دیگه چی کار کنم. ازاون تلفن به بعد تصمیم گرفتم خودمو بیشتر به حمید نزدیک کنم. حمید خیلی حساس بود. وقتی ساکت میشدم یا تو ماشین روم اون ور به خیابون بود میگفت به چی داری فکر میکنی. منم هر بار یه چیز مسخره میگفتم. هی میگفت خانمم خوبی الان؟ چیزی میخوری برات بگیرم؟ چقدر دوست داشتم امیر یه بار اینجوری صدام میکرد. حمید بی وقفه محبت میکرد. هر بار میومد دیدنم یه چیزی برام خریده بود.

قسمت ۵۲

عاشقم شده بود. استرسایی که در مورد من داشت شبیه به استرسایی بود که من نسبت به امیر داشتم. هرکاری میخواستم بی چون و چرا میکرد. هرچی من کم محلی میکردم اون مشتاق تر میشد. دائم زنگ میزد. این کاراشو دوست داشتم. به نگرانیاش احتیاج داشتم. لذت میبردم از اینکه این جواری دوسم داره. مدتی که گذشت یواش یواش رفتاراش حالت خفگی بهم میداد. دیگه احساس میکردم رفتاراش از رو علاقه نیست سرچشمش یه ذهن شکاکو خرابه. تا موبایلم زنگ میخورد سریع با یه حالتی پر از استرس میپرسید کی بود. چی گفت؟ یامثلا بهونه های مختلف گوشیمو چک میکرد. اروم و قرار نداشت. سرو وضعم شده بود یه زن هفتاد ساله چادری که ارایش اجازه نداشتم بکنم. لباس کوتاه نباید میپوشیدم. تو مغازه ها با هیچ مرد و پسری حق حرف زدن نداشتم. اوایلش فکر میکردم از رو دوست داشتن زیاده ولی یواش یواش داشتم میفهمیدم از رو شکه. اگر با دوستام تلفنی حرف میزدم حسودی میکرد. یه کاری کرده بود کلا با هیچ کدوم از دوستام ارتباط نداشتم. تقریباً هفت ماه از رابطمون داشت میگذشت. داشتم پشیمون میشدم. از گیر دادنش خسته شده بودم. دیگه یواش یواش زیاد باهم دعوا مون میشد. بهش میگفتم چرا همش شک داری به من میگفت شک ندارم دوستت دارم. دلم نمیخواد جز من حواست به کس دیگه ای باشه. یه روز بغل دستش توماشین نشسته بودم داشتم اون ورو نگاه میکردم مثل همیشه مغزم جای دیگه

بود. تو هیروت بودم. قبلانا با گفته خانم حالت خوبه حواسمو جا میاورد اما تبدیل شده بود به این که بسه خجالت بکش. من یهو از افکارم اومدم بیرون. گفتم چی؟؟؟ گفت آشنا بود؟ گفتم کی؟ گفت همونی که چشماشو دراوردی. چی میگی حمید چرا خول شدی. یهو هوار هوار کرد. من چم شده؟ تو خجالت نمیکشی جلو من خیره شدی به پسر مردم. من که نمیفهمیدم چی میگه. گفتم کودوم پسر؟ نگو تو اون تایم پشت چراغ قرمز بل دستمون یه جوونی بوده داشته نگاه تو ماشین میکرد. گفت درستت میکنم صبر کن. مونده بودم سر دوراهی. از محبتاش نمیتونستم دس بکشم دلم توجهشو میخواست اما از این حالتهاشم خسته بودم. نصفه شب یهو زنگ میزد از خواب بیدار میکرد. میگفتم بله میگفت هیچی یهو نگرانت شدم میخواست صداتو بشنوم. احساس میکردم دارم اشتباه میکنم ادامه میدم. اما اگه ولش میکردم دیگه کی اینجوری بهم توجه میکرد. کی نگرانم میشد. کی روزی هزاربار بهم میگفت دوستت دارم؟ چند بار تو یه جمع رفته بودیم بیرون که حمیدم اومده بود تقریبا همه خانواده میدونستن من قراره باهاش ازدواج کنم. یه شبی با حمید بیرون بودم دایی رضام زنگ زد که شب کجایی میخوام باهات حرف بزیم.

قسمت ۵۳

بعد از تلفن داییم حمید گفت چی گفت؟ گفتم. هیچی گفت من دارم میام خونتون توام باش که میام ببینمت. گفت واسه چی میخواد ببیندت گفتم وا یعنی چی خوب داییمه. گفت اخه هیچ وقت بهت نمیگه میخوام ببینمت. گفتم والا یه ذره مامان و بابابحثشون شده مامانم زنگ زده به داییم یکم حرف بزنی. چی میگفتم اخه؟؟؟؟ یه چیزی گفتم که تو کل تاریخ سابقه نداره مامان من هیچ وقت از این کارا نمیکرد. ولی خوب دروغو گفتم. شب داییم اومد. نشست و گفت بین هدیه جان من اومدم به عنوان داییت بگم نمیتونم وایسم نگاه کنم توبری زن این پسره بشی. این پسر نرمال نیست شکاکه ذهنش کشفه. به دردت نمیخوره. من فقط گوش میدادم. گفت زندگیتو سیاه نکن. کم غم و غصه نداشته باشی. تا حالا تو تحصیل کرده ای ورزشکاری. مربی هستی. بای آدم ازدواج کنی باید پشت درای بسته بشینی. قبول داشتم حرفای داییمو. گفتم داییمو میدونم چی میگی شما. اما دل من براش میسوزه خیلی بهم محبت میکنه از طرفی هم اصلا نمیتونم چجوری باید این رابطه رو تموم کنم. گفت تو از فردا جوابشو نده بقیش بامن. گفتم میتروسم بلایی سرم بیاره. اون که همینجوری ول کن نیست. گفت تو کاریت نباشه اوکی رو بده من میرم حرف میزنم باهش. بابام حرفای داییمو تایید میکرد. گفت من از شب اول فهمیدم به درد ما نمیخورن برای همین فرصت دادم تا خودش متوجه این قضیه بشه چون اگر مخالفت میکردیم دوباره میخواست لج

کنه کارای احمقانه بکنه و الکی الکی دوباره خودشو بدبخت کنه. ولی من هرگز اجازه نمیدادم اینا باهم عقدکنن. قرارشدمن اون شب رابطمو باحمیدتموم کنم. داییم خداحافظی کردرفت. درو بستم. همون لحظه حمید شمارموگرفت گفت بیاپایین بینم. صداش خیلی غضبناک بود. یا خدا!!!!فکرکنم تمام مدت پشت درواحد حرفامونو شنیده. ایناروباخودم میگفتم و بااسترس میرفتم پایین. رفتم تو ماشین نشستم. خیلی عصبی بود گفت من به دردت نمیخورم آره؟؟؟؟ توتوی رودروایسی موندی با من کات کنی؟؟؟ یهو هوار کشید آره؟؟؟؟ دوباره دادزدباتوام. گفتم چی میگی ؟ گفت من چی میگم یا داییت اومده چی بگه. همین جوری با حرص گاز میدادو میرفت. میگفتم یواش برو. الان تصادف میکنی. گفت فقط خفه شو دهنتو ببند. ترسیده بودم. یهورسیدیم تو یه بیابونی پیاده شد از سمت من درو واکرد مثل بید میلرزیدم. گفت منو مسخره کردی؟ من الافه توام؟؟ همه کاری برات کردم که تهش بگی نمیخوام؟ یهو دستشو گذاشت رو گلوام فشار داد احساس خفگی داشتم مثل گرگ زوزه میکشیدم التماسش کردم ولم کن بهت میگم چرا اینارو گفتم. گفت میکشمت زور میزدم حرف بزنم گفتم ول کن بگم. با همون حالت خفگش یهو گفتم خرنشومن عاشقتم. تنهاحرفی بود که میتونست نجاتم بده.

قسمت ۵

تا گفتم عاشقتم دستش شل شد. رفت عقب با دادبلندی چندبار کوبید تو سر خودش بعدش نشست زمین شروع کرد به گریه کردن. من داشتم سعی میکردم به خودم مسلط باشم. بلند بلند گریه میکرد. رفتم جلوی پاش نشستم روزمین گفتم چرا گریه میکنی؟ اون هرچی بیشتر گدیه میکرد من بیشتر دلم براش میسوخت. بارها بارها تو این هفت هشت ماه دعوا مون شده بود. چه دعوایی؟ من رابطرو گرفته بودم دستم. هرچی اون بیشتر منو دوست داشت من اعتماد به نفس بیشتری میگرفتم. موقع دعوا دیگه مثل قدیم نشستم به گوشه گریه کنم. خیلی سفت ترومصمم تروایمیستادم جواب میدادم یه وقتایی پیش خودم میگفتم خوب میمردی با امیرم اینجوری بودی. میمردی اینجوری بدون ترس از دست دادن طرفت حرفاتو میزدی؟ نشستم جلوی پاش گفتم ببین عزیز من اون داییه منه با اون سن و سالش اومده مثلا حرف بزنه. بگه این راهته این چاهته. من که نمیتونم بگم دایی جان شما حرف زیاد میزنی به شما چه مربوط. مجبورم بگم باشه تو راست میگی. مهم اینه که من الان اینجام. حالام بلند شو خودتو جمع و جور کن بریم قشنگ باهم حرف بزنیم. رفت نشست پشت فرمون سه بار محکم بادستش کوبید رو فرمون گفت خدالعنتت کنه که منو عاشق خودت کردی. خدا منو لعنت کنه با این کارام. دوباره بیهونگاه من کرد گفت خانمم گلوت درد گرفت؟ چقدر من احمقم. من نمیخوام یه مو ازسرت کم بشه. ترو خدا

بخشید. من آگه ناراحت میکنم فقط برای اینه که عاشقتم. نمیتونم فکر کنم حتی یه روزم نبینمت. گفتم میدونم. رفتیم یه آب میوه خوردیم. وقتی دوباره نشستیم تو ماشین شروع کرد داد بیداد کردن گفت تو چرا نزدی تودهن داییت یعنی هرکی بیاد بگه حمید اینجوری اون جوری تو قبول میکنی چرا ازم دفاع نکردی. دیگه داشتم کلافه میشدم. از این همه بکن نکن و چراها خسته شده بودم گفت الان من باید باور کنم دلت پیش اون بچه قرتی نیست؟ منظورش امیر بود. تو دلم هزار بار گفتم تحملتو ندارم الان فقط دلم میخواد برم تو بغل اون آروم بگیرم. اما آخه تو بغل اونم آرامش نداشتم. اون حتی ذره ای از محبتهای اینو بلد نبود. گفتم آره بابا از وقتی تو اومدی دیگه بهش فکر نمیکنم. فقط با این حرفا تونستم از زیر دستش در برم تا بلایی سرم نیاره. یه چند روزی به بهونه مریضی از در خونه بیرون رفتم. هی زنگ میزد یکی درمیان جواب میدادم. اومد با ماشین تو کوچه گفت فقط یه لحظه بیا ببینمت گفتم نمیتونم برو خونتون خودم بهت زنگ میزنم. دیگه امفعلا زنگ زن. گفت یعنی چی؟ گفتم یعنی نداره زنگ زن دیگه. گوشیمو خاموش کردم. تا آخر شب تو کوچه جلو در خونمون با ماشین نشسته بود چند بار تا حالا وقتی اومده بود دنبال امیر دیده بود مارو.

قسمت ۵۵

جواب تلفناشو نمیدادم. پیغام میداد اگه یه روز از عمرم باقی باشه میام اسید میریزم تو صورتت که هیچ کس نکات نکنه تا آخر عمر بیایی بشینی پیش خودم. چند شب جلو در خونمون وایساده بود بابام میومد جلوی بابامو میگرفت باهاش حرف میزد. میگفت شماها به درد هم نمیکورین. دختر من قصد موندن تو ایرانو نداره. تو پسر خوبی هستی برو دنبال زندگیت. میخواست با زبون گرم و نرم باهاش حرف بزنه که بره. ولی نمیرفت. یه شب بابام زنگ زد به باباش که لطفا بیا پسر تو از اینجا ببر ترسو وحشت برامون درست کرده. باباش اومد باهاش دعواکرد. حمید خودشو وسط کوچه میزد. با کمک داداشش بردنش. از اون شب دیگه نه زنگ زد نه اوند جلودر. یه چند روزی از در بیرون نمیرفتم فکر میکردم هر لحظه تو کوچه وایساده تا بلایی سرم بیاره. تفریح جدید من شروع شد. اتوبان گردی با آهنگای غمگین میخوندم و اشک میریختم. بازم برگشته بودم به خاطراتم با امیر. یه شب گفتم لعنت به تو حداقل یه بار واسه دلتنگیت قدم بردار. زنگ بزنی بهمش. انیر منو بارها و بارها با حمید دیده بودم. منم چندین بار با دختر دیده بودمش. هر چند وقت یه بار یه دختر جدید. زجر میکشیدم. تو کل زندگیه امیر جایی برای من نبود دیگه. بعد از کلی بزمن بزمنم. زنگ زدم. گفت بله. گفتم سلام. گفت بهههههه سلام چطوری؟ عرق سرد کرده بودم. گفتم مرسی تو خوبی. گفت نامزدت چطوره؟ گفتم تموم شد. گفت ااا چرا پس؟ گفتم مفصله. حسی تو صداس

نبود. سرده سرد گفتم در چه حالی. گفت دارم با ماشین خودم میرم مشهد. گفتم بیا منم ببر تنها نرو گفت حتما تو به فرصت دیگه. الان وسط راهم. گفتم امیر تو همه چیو فراموش کردی؟ گفت برو دنبال زندگیت. ازدواج کن. من دیگه اون حس قدیم و بهت ندارم. حس خواهر برادری دارم بهت. امیدوارم هر جا هستی خوشبخت باشی. بغض کردم. گفت من قرار بود با اون کسی که بهت زنگ زد ازدواج کنم. اما نشد. کارای ازدواجم کرده بودیم. اما نشد. بعدش با یکی دیگه دوست شدم اونو فراموش کنم نشد. خنده دار بود من چقدر احمق و بی غیرت بودم. چی داشتتم میشنیدم. چه راحت داشتتم میشنیدم. گفت مشت خطی دارم و من قطع کردم. بعدشم برای خودم آرزوی مرگ. باز شب و روزام سخت میگذشت. خیلی دلم میخواست بدونم اون دختری که این جوروی دل عشق منو برده چه شکلیه. حتما این دختره همونو شیطنت و دلبری که امیر میخواست و داره. اره حتما داره. خوش به حالش. تو راه دانشگاه تو ماشین فقط با خدا حرف میزدم. درد دل میکردم. التماس میکردم. سرش داد میزدم و عشقمو ازش میخواستم. امیر به راحتی از من کنده بود. و باکرش برای من سخت بود. یکماه از جریان آخرین تلفن من به امیر گذشت.

قسمت ۵۶

زنگ زد. دوباره حول برم داشت. دستپاچه شدم. صبر کردم چنتا زنگ بخوره بعد بردارم. گفتم بله. گفت پایینم حالم خوب نیست میخوام باهات حرف بزنم. مگه میتونستم بگم نه. همه لحظه هام خیره به موبایل به انتظار یه اس ام اس یا زنگ گذشته بود. همه جا تاریک بود. مامان بابام خواب بودن. خیلی بی سروصدا مانتمو پوشیدم. با نوک پا رفتم بیرون. نشستیم تو ماشین. گفتم چی شده. گفت نمیدونم. سردرگم. حالم خوب نیست. با اینم نساختم. نمیتونم. سعی کردم خیلی بی تفاوت باشم. گفتم چرا؟ مشکل چیه؟ گفت از اون روز که ساره زنگ زد بهتر تو بهش اونجوری گفتم من بهش گفتم ببین یادبگیر به این میگم دوست داشتن هنوز بعد از این همه مشکلاتی که باهم داشتیم حاضر نیست منو بفروشه. اونم از دستم شاکی شد. گفت خسته شدم همش حرف زنتومیزی. یه شب نشد بریم بیرون یه خاطره ازش تعریف نکنی. همش اسمش وسط رابطمونه. بعدم گفت وقتی هنوز عاشقش چرا جدا شدی ازش. گفتم خوب؟ گفت نمیدونم چی کار کنم. همرو با تو مقایسه میکنم. گفتم خوب نکن. گفت تو این ۴ سال صدتا دوست دختر داشتی با هیشکی نمیتونم. از ذهنم نمیری بیرون. من نمیخواستم کوچکترین حرفی بزنم که بفهمه تو نبودش چقدر سختی کشیدم. چقدر اشک ریختم. دل تو دلم نبود بهش بگم امیرم قریونت برم چقدر دلم برات تنگ شده بود. چقدر دلم میخاد الان بغلم کنی نازم کنی بگی هنوز دوسم داری. اما من با التماس امیرو نمیخواستم.

دوست داشتم خودش منو بخواد. نه این که من بهش بگم تورو خدا منو بخواه. از سر داستان حمید یکم اعتماد به نفس گرفته بودم. بهش گفتم خوب حالا که چی اوندی اینجا من واسه شکست عشقیایی که خوردی دلداریت بدم؟ گفت تو برنامهت چیه چرا ازدواج نکردی. گفتم هیچی به درد هم نمیخوردیم به هم زدم. تفاهم نداشتیم. گفت ببین اون دختری که باهش بودم همون رفتارایی رو داشت که دلم میخواست اما دلم میخواست تو اون باشی. گفتم خوب؟ گفت یه دختر با اعتماد به نفس. پررو. زرنگ. شیطون. واهاه؟ این دیگه چیه. کی عاشق زن پررو و حاضر جواب میشه آخه؟ گفت ببین من دوست دارم توام یکم باهام کل کل کنی. انقدر تو زندگی بهم گفتی چشم و حرف حرفه من بود خسته شدم. تو مثل عروسکی شده بودی برام که هرجوری کوکت میکردم میرقصیدی. هیچ وقت هیچ ایده ای نداری. انگار خودت هیچ خواسته ای نداری من میگم بریم میگی بریم. میگم نریم میگی نریم. دلم میخواست توام یه نظری بدی یه کاری بکنی. من تا کوچکترین حرفی بهت میزنم جای اینکه سفت و محکم جواب بدی گریه میکنی. زندگی کنارت خیلی زود تکراری و ینواخت میشه. هیچ وقت حتی مخالفت نکردی با من. یه ذره خودتو عقب نکشیدی تا من پیام سمتت.

قسمت ۵۷

گفتم عزیز من تو اصلا بلدی مگه سمت کسی هم بری؟ گفت توحتی ناز کردنم بلد نیستی. رفتارای دخترونه نداری. فقط بلدی حرف گوش کنی بعدشم فکر میکنی زن خوب بودم اینه که شامپیزی خونه رو تمیز کنی اگر مبهت بگن چرا؟ گریه زاری میکنی. انقدر ضعیف نباش. منم خونسرد گفتم خوب عزیز من تو که در مغازه دست و بالت بازه خوب اینا نشدن یکی دیگه. گفت میفهمی من دارم مبهت چی میگم. من زمین بازیو برات کشیدم نفرا تم برات جیدمان کردم مبهت میگم این بازیکن باید پاس بده به اون بازی کن باز تو نمیتونی. من دارم مبهت میگم مشکل کجاست. از اونجایی که خیلی با حمید کل کل کرده بودم و راه افتاده بودم خیلی شق القمر کردم گفتم حالا کی گفته اون چیزی که تو میگی باید باشه. گفت حالا لج کن. گفتم حالا حالت جا اومد الان از دوست دخترات گفتی. گفت نه. گفتم من خیلی احمقم نشستم اینجا دارم خاطرات تو با دوست دختراتو گوش میکنم. پیاده شدم. همش حرفاش تو ذهنم بود زن پررو؟ زن مغرور؟ اینایی که میگه چچوریه. یعنی باید چی کار کنم. رفت و بازم رفت. چند مدت ازش خبری نداشتم. یه روز توکوجه خواهر امیر سیمارو دیدم باهم حرف زدیم. یکم درد دل کردیم. شمارمو دادم بهش. تماسمون شروع شد باهم. تو دانشگاهم با یه دختری به اسم مهرنوش دوست شده بودم. باهم تو قزوین خونه اجاره کرده بودیم. باهم میرفتیم و میومدیم. روزگارمون باهم میگذشت. یه روزی که مامانم برای یه دختر یتیم

گلریزان گرفته بود تا کمک هزینه جهیزیه برایش جور کنه چنتا دف زدن اومدن خونمون خیلی کارشونو دوست داشتم. تو دلم نیت کردم اگه منم یاد بگیرم تو این مراسما کمک میکنم. دف میزنم. رفتم آموزشگاه موسیقی و ثبت نام کردم. استادم یه خانم زیبا و باوقار به اسم آرزو بود. آرزو خانم روانشناس هم بود. از وقتی این موضوع رو متوجه شده هر از گاهی بیشتر از تایم کلاس باهاش حرف میزدم درد دل میکردم. اونم با صبر و حوصله گوش میداد. برام دعای خیر میکرد. باهام حرف میزد. زیر دستش یه دف زن حرفه ای شدم. افتادم تو مراسمای گلریزان و مولودی. تمام مدت وقتم صرفه این کار کردم و از کمک به خانواده های مستمند لذت میبردم. با ماشینم میرفتم دنبال دخترا میبردمشون ارایشگاه میبردمشون مراسم دوباره برشون میگردوندم خونشون تو مراسماشون دف میزدم. حس و حال خوبی. موقع زدن همش بغض داشتم. هیچ خاطره و لذت خوبی از ازدواج و عروس شدن نداشتم. ته دلم فقط دعا میکردم. که واقعا حال دلشون خوب باشه خوشبخت باشن. با مهربانوش حرف میزدم پا به پام گریه میکرد غصه میخورد. میگفت آبجی غصه نخور درست میشه. اخیه تو چرا اتقدر این آدمو دوست داری سعی کن فراموشش کنی.

قسمت ۵۸

یه روز مهنوش بهم گفت یه خانمیو من میشناسم قبلا تو زندگیش خیلی مشکل داشت با دوتا بچه شوهرش خیلی اذیتش میکرد بهش خیانت میکرد. مشت مشت قرص اعصاب میخورد یکی بهش گفته بوده بشین معنی قرآنو فارسی بخون. اونم نه یک بار سه بار پشت هم قرآن و خوند. بعد همه مشکلاتش حل شد. من همینجوری گوش میدادم به حرفاش خیلی جدی نگرفتم چیزایی که میگفت. همون خانم که یه عالمه قرص میخوند بعد از این ختم قرآن حالش کامل خوب شد حتی دیگه قرصاشم نخورد. قرصای بادوز قوی که مصرف نکردنش خیلی خطرناکه و قطع یکبارش باعث سخته میشه. اما اون دیگه نخورد. من گفتم خوب خداروشکر. گفت اینارو دارم بهت میگم میخوام یه روز ببرمت پیشش باهاش حرف بزنی. گفت حالتای روحیش عوض شد پر از انرژی مثبت شد. دعاهاش مستجاب شد و زندگیش خوش. تو باید باهاش حرف بزنی. حتما بهت کمک میکنه. یه روز قرار گذاشت رفتیم پیشش. اسمش نسرين بود. نسرين از خدا و معجزات قرآن برام حرف زد. من با این مسایل خیلی آشنا نبودم همیشه نماز میخوندم. خوده خدا میدونست چجوری خالص و مخلص باهاش درد دل میکردم و حرف میزد. حرفای نسرين خیلی ارومم کرد. گفت غیرممکن وجود نداره وقتی به معجزه اعتقاد داشته باشی. از قرآنی که میخوند بهم هدیه داد. از همون لحظه همدم شد قرآنی که نسرين بهم داده. نشستم به خوندن فقط معنیشو. دعا میکردم.

یه روز که تو افاق درو بسته بودم و داشتم دعا میکردم بغضم ترکید. از دلتنگی داشتم خفه میشدم. نتونستم تحمل کنم. از وقتی هم با سیما صمیمی شده بودم خواه ناخواه از کارای امیرخبر دار میشدم. تنها نبود. معلوم بود که تنهانیست. انگار این موضوع برام عادی شده بود هر وقتی دوست دختر نداشت میومد سراغ من یا بهم زنگ میزد. دوباره وقتی خود به خود غیبش میزدومیرفت میفهمیدم یکی اومده دوباره. عذاب میکشیدم دستم بهش نمیرسید. از خدا میخواستم کمکم کنه. اگه نمیخواه امیر سهم من باشه خودش احساسم از بین ببره. از فکر و دلم بره بیرون. چشمم و میبستم و یکی یکی امامارو صدا میزدم. بیشتر التماس حضرت فاطمه رومیکردم. میگفتم اگه همسری چون حضرت علی داشتی. اگه عاشقت بوده اگه غیرتمند بوده و مردونگی داشته به حال و روز من که اینارو ندارم نگاه کن. شما خودت یه خانمی. احساس یه زن و خوب میدونی وساطت کن برام پیش خدا. نخواه که اینجوری عذاب بکشم. نه راه پس دارم نه راه پیش. نه میتونم فراموش کنم. نه دیگه امیرو خدا بهم میده. اخه من چه کنم با این دل بهونه گیره خودم. گریه میکردم و حرف میزدم. یه روز دیگه امام حسین و صدامیزدم. یه بار دیگه حضرت عباس. کمک میخواستم. داشتم نابود میشدم. کمک دهنده‌ای جز اینانمیشناختم.

قسمت ۵۹

هرروز بیشتر به قرانم وابسته میشدم. گریه هایی که میکردم سبکم کرده بود. ایمان داشتم خدا داره صدامو میشنوه. غرق کار خیره شدم. از این مجلس به اون مجلس. بعد از چندماه یه خواستگار ازدانمارک برام پیدا شد که پسردوست عموم بود. گفته بود من زن ایرانی میخوام بگیرم و بعدم عموم من و معرفی کرده بود. به تنها چیزی که فکر نمیکردم ازدواج بود. حتی دیگه با این حرفا که میخوایی بشینی کارت عروسیه امیرو بیارن هم نمیخواستم و ا بدم. حالامگه حتما باید ازدواج کرد. ادم میتونه ازدواج نکنه و طرفشم فراموش کنه. توخونه با بابام اینداشتیم راجبش حرف میزدیمو من قاطع گفتم حتی برای سلام علیکم دلم نمیخواد با کسی حرف بزنم. چه برسه آشنایی و ازدواج. بابام گفت باشه اجبارت نمیکنیم اگه دوست نداری. من گفتم بهت اطلاع بدم. باسیماخواهر امیر تقریبا هر روز حرف میزدم. جریان خواستگارو گفتم. اونم گفت ببین به پای این داداش من نسوز. این تکلیفش با خودشم معلوم نیست. انقدر توخونه اخلاقی بد شده مامان باباهم از دستش خسته شدن. من دیگه با این حرفا حالم بد نمیشد. یه روز ساره اون دختری که قرار بود با امیر ازدواج کنه بهم زنگ زد. خیلی خوب باهم سلام علیک کردیم. گفت میشه یه خواهشی ازت بکنم. دلم میخواد بینمت. منم از خدا خواسته که برم بینم این دختره چه شکلیه. رفتارش چجوریه قبول کردم. باهم رفتیم نشستیم حرف زدیم. از امیر گفتم. گفت میرفتیم بیرون همش ساکت بود.

همش دادبیداد میکرد. زیاد دعوا مون میشد. هر وقت دعوا مون میشد من قهر میکردم اونم زنگ میزد به موبایلم منم جوابشو نمیدادم. گوشیمومیزاشتم تو اتاقم سایلنت میکردم که نشنوم وسوسه بشم جواب بدم. گفت مثلا وقتی حالم بد بود یاسرم داد میکرد بهش میگفتم قربونت برم انقدر سرم درد میکنه میگفت قرص بخور میگفتم احساس میکنم دعوی سردردم تویی. اینارو با یه حالت ظریفی تعریف میکرد. بعدم بهش میگفتم تورو ببینم حالم خوب میشه. اونم میومد دیدنم. یا مثلا میومد دنبالم یه وقتیایی خودمو خوشگل میکردم میشستم تو ماشین بعدش میگفتم ببخشید باید با مامان بابام برم بیرون نمیتونیم بریم جایی من ۵ دقیقه میشینم توماشین و میرم. میگفت خوب چرا نگفتی من نیام. میگفتم دلت میاد منو نبینی بری. دوتا چشم و گوش داشتم دوتا دیگه ام قرض گرفته بودم فقط به حرفای ساره گوش میدادم. یه چیزایی میگفت که اصلا من یه بارم خودم نشنیده بودم چه برسه بخوام به امیربگم. بعدش گفت همیشه وقتی زنگ میزنه جوابای کوتاه میدادم. اس ام اس میداد با یه جواب کوتاه مختصر. زنگ میزد زود قطع میکردم. میگفت بریم بیرون میگفتم نه عزیزم من الان پیش مامان بابام هستم نیام.

قسمت ۶۰

چند ساعت باهم حرف زدیم. حرفاش مثل تلنگر بود برام. وقتی منم براش حرف زدم گفت باورم نمیشه تو زن امیر بودی. تو خیلی خانمی. بیخود نبود امیر همش ازت تعریف میکرد. گفتم اره از من تعریف میکرده جلوی تو. جلوی من تعریف میکرد از تو. گفت ببین من خیلی باهاتش دعوا میکردم. ما دیگه زیاد باهم دعوا میکردیم. دیگه اخریا کلافه شده بود. همش دعوا همش قهر. از اون روز حرفای ساره تو گوشم بود. اون روزی که من درمورد خواستگارم با سیماحرف زدم چندروز بعدش امیر بهم زنگ زد. خدایا چی کار کنم چی کار نکنم الان یعنی جواب ندم؟ نکنه اگه جواب ندم دیگه زنگ نزنه. هی چی کار کنم چی کار نکنم آخرش باز نتونستم گوشیه برداشتم. گفت سلام چطوری. گفتم ممنون. گفت چیه چرا اینجوری حرف میزنی؟ گفتم چجوری؟ گفت انگار حالت خوب نیست.. گفتم خوبم مرسی. گفت چه خبر. گفتم هیچی. گفت چیزی شده؟ گفتم نه. گفت باشه کاری نداری؟ گفتم نه و خداحافظی کردم. قلبم داشت میومد تو دهنم. وای چقدر سرد حرف زدم باهاتش. نکنه دیگه زنگ نزنه. فرداش بازم زنگ زد. از استرس کم شده بود. گفتم بله گفت میایی بریم یه دور بزنیم گفتم چیه باز از کی میخوایی خاطره تعریف کنی گفت لوس نشو میایی حاله روبه راه نیست دلهم میخواد ببینمت. گفتم ببین امیر جان من یه پیشنهاد دارم برات برو خودتو به دکتر نشون بده. عزیز من من و تو راهمون دیگه سواست. گفت داری ازدواج میکنی؟ گفتم کاری

نداری؟ گفت ایاااا چه جالب حرفای جدید میزنی. گفتم اره هم حرفام جدیده هم خودم جدید شدم دیگه. بعدش گفتم الانم کار دارم حوصله‌ی بحثم ندارم. زینب پیشم بود. گفت چه عجب هدیه خانم افتاب از کودوم طرف درومد شما این جوری جوابشو دادی. چه عجب شال و کلاه نکردی بدوبدو بری ببینیش. اگه از اول سفت و محکم بودی تا حالا صدبار برگشته بودین. حال و روزم تو دانشگاه خیلی بهتر شده بود. بیشتر سعی میکردم تو لحظه زندگی کنم. زینب رشته دانشگاهیش روانشناسی بود. یه اقایی رو بهم معرفی کرد. گفت میریم پیشش برای مشاوره باهم رفتیم. چند جلسه. بهم گفت شما در درونت یه ناکامی رو از امیر به دوش میکشی. بیشتر حس ناکامی و سرخوردگی داری تا عاشقی. عشق این نیست که خودتو آزاریدی. شبانه روز بشینی غصه بخوری. انقدر منتظر بمونی تا طرف بیادسمتت. به خودت کمک کن به روحیت. واسه خودت ارزش قایل باش. امیر تو سن خیلی کم با تو آشنا شده و تو از یک پسر خام نوزده ساله توقع مردزندگی بودن داری. اون هنوز نمیتونسته درک کنه زندگی مشترک چیه. نیاز یه زن چیه. تو خودتم هنوز برای این حرفا کوچیک بودی. الانم این بار غمو به دوش خودت نکش.

قسمت ۶۱

گفت تو پنج سال با یه پسری در ارتباط بودی که خود اون ادم شناخت درستی از خودش نداشته. به مرور وقتی بزرگتر شده فهمیده سلیقش چیه. روحیش چحوریه. چی دوست داره چی نداره. هرچی جلوتر رفته جای اینکه بخواد از زندگی لذت ببره فقط تحمل کرده. توام جای اینکه سواد عاطفی داشته باشی و بلد باشی خواسته هاتو بگی فقط نشستی بیینی دست نوازشگری میاد سمتت یا نه. این کار اشتباهه محضه. اول باید خودتو دوست داشته باشی. باید یادگیری برای وجود خودت ارزش قایل بشی. هنوز علم اینو نداری که جای اینکه یک مادر خوبی برای همسرت باشی باید معشوقه‌ی خوبی باشی. تو زندگی نباید انقدر خودخواهو مغرور بود که طرفت نتونه نزدیکت بشه. نه انقدر ضعیف و مهر طلب که از دستت احساس خفگی کنه و فقط بخواد اوقاتو بیرون ازخونه بگذرونه چون تحمل نداره دوباره بیاد کنار ادنی بشینه که فقط منتظر ازش بشنوه دوستت دارم عاشقتم. اول از همه اینو بدون همه زندگی اینا نیست. سیاست رفتاری مهمه. این که کی نزدیک بشی. کی قربون صدقه بری. کی مخالفت کنی و از حقت دفاع کنی. تو تسلیم محضی. و هر بلایی از جانب اون ادم سرت بیاد تقصیر خودته. تو این اجازه رو دادی بهش. نباید اونو مقصر کرد. نه امیر هر پسر دیگه ای باشه و تو اینجوری رفتار کنی همینه. چرا با حمید به این مشکل نخوردی چون اون بی وقفه بهت محبت میکرد تورو سیراب محبت کرد. تو اعتماد به نفس

گرفتی. اما محبت افراطیش باعث شد که تو از دستش فرار کنی. درواقع اون ادم هم شخصیت مهر طلب و نسبت به شما داشته. الان اگر با شما نه بو هر دختر دیگه ای هم در ارتباط باشه همین کارارو میکنه اون دوست داره فقط بگه به من توجه کنید. اون قدری که تودهن خودش توقع محبت داره و شما اون کارو نمیکنی حریص ترمیشه. و شدتش وقتی زیاد بشه تبدیل به بیماری میشه. گفت باید اجازه بدی طرف برای به دست آوردن دلت تلاش کنه. وقتی خیلی زود هرپیشنهادی از سمت این ادم بهت میشه بی چون و چرا میپذیری هیچ جذابیتی براش نداری. تو به عنوان زن باید بلد باشی به یه مرد حس مرد بودن بدی. نه حس نجات گر. خیلی این حرفا واسه مغز خامه من زیاد بود. تا مدتها به این حرفا فکر میکردم. تمام تلاشمو برای تغییر خودم کردم. از خودم به خاطر این همه وابستگی و ضعف بدم اومدم. یه روز قرار شد باخانواده مهنوش اینا برم شمال. راه افتادیم. توراه وقتی توماشین داشتیم به هگه اتفاقا و حرفا فکر میکردم امیر زنگ زد. گفتم بله گفت کجایی؟ گفتم بلخشید باید به شما بگم کجام؟ گفت یعنی چی؟ گفتم یعنی به شما ارتباطی نداره که من کجام. شما با من نسبتی نداری. گفت ای بابا این حرفا چیه ما که دائم توفکر شما مییم.

قسمت ۶۲

گفتم برو تو فکر کسایی باش که بلدن باهات کلنچار برن بلدن چی کار کنن. بیخودی فکر تو درگیر ما نابلدا نکن. گفت چرا این مدلی حرف میزنی گفتم از مدلش خوشت نمیاد قطع کنم. گفت کجا داری میری. گفتم کار دارم. گفت من خیلی دلہ برات تنگ شده میخوام ببینمت. هنوز دست و پام واسه شنیدن این حرفا میلرزید. گفتم حالا فعلا که دارم میرم شمال بزار برگردم خبر میدم.. گفت باکی میری شمال؟ گفتم با مہرنوش و خانوادش. گفت باشه سلام برسون خداحافظ. قطع کردم. رسیدیم ہشت پر. مہمون یکی از فامیلای مہرنوش اینا بودیم. یہ خانوادہ خونگرم و دوست داشتنی. یہ دختر داشتن و دوتا و پسر. رسیدیم. بازم امیر زنگ زد. گفت رسیدین؟ گفتم بلہ رسیدیم. گفت انقدر سرد با من حرف نزن. گفتم گرمم حرف زدم یہ چیز دیگہ گفتی. حالا اگہ کاری نداری باید برم. صدای مہرنوش و اون دوتا پسر و خواہرشون میومد. امیر گفت اونا کین میخندن حرف میزنن. گفتم بچہ ہان. گفت بچہ ہا کین. گفتم امید ایمان و سولماز. گفت تو کہ گفتی با خانوادہ مہرنوش داری میری. گفتم بلہ با خانوادہ ہستیم. گفت ادرس بدہ میخوام بیام اونجا. گفتم تا جایی کہ یادمہ شما مغازرو ول نمیکردی. گفت تو ادرسو بدہ. خودم از مقاومتی کہ داشتیم در برابر امیر میکردم متعجب بودم. گفتم نہ ہمیشہ بیایی من با خانوادہ مہرنوش اومدم جلوی پدر مادرش ضایعست.

انگار شک کرد. فکر کرد دارم دروغ می‌گم. بیشتر اسرار کرد. گفت مسئله ای نیست شما ادرسو بده. من خودمو به کسی نشون نمیدم. گفتم حالا قطع کن بزار ببینم چی کار میکنم. گفت منتظدم زنگ بزن ادرس بده. به مهنوش جریانو گفتم. گفتم اشکال نداره بزار بیاد. گفتم کجا بیاد آخه اینجا که همیشه. گفت بره یه جایو اجاره کنه. چند دقیقه بعد دوباره زنگ زد. گفت چی شد پس. ادرسودادم. به مهنوش گفتم این کارا از امیر بعید بود. یعنی داره به خاطر من میاد تا اینجا. تا برسه دائم به ساعت نگاه میکردم. خودمو سرگرم کردم. نشستم پای قرانم. دعا خوندم. رسید. مام با بچه ها به بهونه اینکه بریم تو شهر چرخ بزنیم رفتیم از در بیرون. تو دلم غوغا بود. ازدرون ذوق میکردم. آخه من چرا ادم نمیشم. این چه حال و روزیه چرا هربار واسه دیدنش استرس دارم. بچه ها به هم معرفی شدن. رفتیم جنگل گیسوم. کلی عکس انداختیم. بازم خاطره سازی کردیم. اما دلم شور میزد. تلفن امیر مدام زنگ میخورد و جواب نمیداد. توجهی نمیکردم. هربار زنگ میخورد برمیداشت نگاه میکرد تماسو رد میکرد دوباره میذاشت جیبش. حالم خراب میشد. بعد از اینکه برگشتیم. گفتم امیر جان شما برو تهران دیگه. ما دیگه برناممون با خانوادست فردام برمیگردیم. گفت میمونم فردا برمیگردم.

قسمت ۶۳

گفتم میل خودته درهر صورت. خداحافظی کردیم. اومدیم خونه. شب قبل از خواب مدام به حرفای روانشناس فکر میکردم. میگفت مردا همیشه تو ذهنشون خواسته هایی از زن ایده آالشون دارن. ممکنه هیچ وقتم راجبش حرف نزنن. اما وقتی اون مواردو در همسرشون نبینن رفته رفته سرد میشن و دنبال رابطه هایی بیرون از خانواده هستن. اعتماد به نفس و تنوع طلبی معقول و اراستگی و لوندی و رفتارهای ظریف زنانه و اطاعت نسبی مردرو جذب میکنه. نه غرور صد درصد ونه دلدادگی بیش از حد هیچ کودوم به درد یک رابطه سالم نمیخوره. شاید همه اینهارم داشته باشی اما ندونی کی باید ازش استفاده کنی. بعدش از من پرسید تا حالا شده زنگ بزنی به شوهرت بگی عزیزم یه لباس خوشگل خریدم امشب یکم زودتر بیا میخوام اول برای تو بپوشمش؟ گفتم نه اصلا روم نشده تا حالا اینجوری حرف بزnm. گفت تا حالا شده وقتی خستس بی حوصلست یه دمنوش براش درست کنی تو سکوت کنارش بشینی بهش بگی عزیز دلم ارامش تو اولویته زندگیه منه. گفتم نه. گفت شده شیطنت داشته باشی وقتی پای تلویزونه لباس باز بپوشی براش برقصی. گفتم نه. گفت شده تا حالا بگی عزیزم من امشب شام درست نمیکنم میشه من و ببری بیرون دلم واشه. گفتم نه. گفت تا حالا شده وقتی میخواد بیادسمتت یکم خودداری کنی و همیشه تسلیم نباشی گفتم نه. گفت شده وقتی سرما میخوری یکم خودتو لوس کنی ازش

بخوایی پاشه برات ابمیوه بگیره. گفتم نه. گفت شده تاحال وقتی داره در مورد کارش حرف میزنه ایده های جدید بدی پیشنهاد بدی یا مثلا از اخبار روز براش بگی؟ گفتم نه. گفت پس تو فقط بلد بودی بشوری بپزی. بعدم بری برای خودت ارایش کنی بشینی تا اخر شب شوهرت بیاد فقط بگه دوستت دارم عاشقتم میمیرم برات. فقط همینو یاد گرفتی؟ یاد نگرفتی انگیزه بدی. یاد نگرفتی شادی بدی. طرف جای اینکه احساس کنه همش باید بهت بگه دوستت دارم قربونت برم یکم کنارت شاد باشه یکم براش تازگی داشته باشی. یا هرشب و هر روز مثل یه دریاچه راکد گندیده نشستی هی منتظری اون یه رابطه خوب درست کنه. هیچ کاریو سر جاش انجام ندادی. توهمش برای اینکه مبادا دعوات بشه مبادا بحث کنی به عشق و گذشت متوسل شدی. هرچیزی جای خودش. یه وقتایی یه بحث کوچیک یا مخالفت گرمی میده به رابطه. گفت چهار شخصیت جلوی روته. اول خودت که مهرطلبی. دوم امیر که نیاز داشته بخواد نه خواسته بشه. سوم حمید که نیاز داشته خواسته بشه. چهارم ساره که باغرو و لج بازی و دعوای زیاد و بحث های مکرر خسته کننده شده بوده. هیچ کودوم موفق نیستین چون باید از همه اینها تا حدودی در شخصیتتون باشه. اما شما فقط از یک جهت راهو رفتین. و همه ناکام و سردرگم.

قسمت ۶۴

فردا شبش بعد از گشت و گذار اومدیم سمت تهران. همش داشتم فکر میکردم چه اشتباهی کردم بهش ادرس دادم بیاد. جریان اون تلفناچی بود. رسیدم تهران. امیر دوسه بار بهم زنگ زوه بود من جواب ندادم. جواب ندادن خیلی سخت بود اما جواب ندادم.

چند وقتی گذشت یه روز از دانشگاه رسیدم تا اومدم بیام جلودر دیدم حمید و ایساده توکوچه. تن و بدنم یهو یخ کرد. یا خدا این اینجاشی میخواد. از اونجایی که میدونستم دیوونه بازی درمباری ممکنه آبرو ریزی کنه. قبل از اینکه برم توری موتو زدم دوباره بستم با ماشین رفتم ته کوچه. صبر کردم تا بهم برسه. من تو ماشین اون پیاده قیافش اروم بود. سلام کردم گفتم اینجا چی کار میکنی. گفت اومدم بینمتم برم. پیاده میشی باهم حرف بزیم. پیاده شدم. نشستیم رو یه سکویی جلو دریه ساختمون. گفت چه خبر چی کار میکنی؟ گفتم هیچی. گفت بین اومدم بهت بگم من فهمیدم خیلی رفتارم زشت بود. خیلی محدودت کردم. همین که گفتم چادر سرت کن. همین که نذاشتم با دوستات رابطه داشته باشی. واقعا خستت کردم. اومدم بگم یه فرصت بده بهم بزار دوباره باهم باشیم. گفتم بین حمید من و تو به درد هم نمیخوریم. من اذیتت میکنم. اونقدری که دلت میخواد عاشقت نیستم. گفت عاشقم میشی. گفتم اخه زورکی که نمیشه. همون لحظه پگاه بهم زنگ زد گفت ما اومدیم مغازه امیر خریدکنیم. سراغ تورو میگیره میگه بگو هدیه ام بیاد شب بریم

بیرون یه جا بشینیم. گفتم نمیتونم. بگو جایی هستم. گفت باشه پس میگم نمیایی و قطع کرد. من داشتم حرفای حمیدو گوش میدادم. خیلی جلوی خودشو گرفت نپرسه کیه و چی کارداشت. گفت به خدا هیچ کس تو دنیا اندازه من دوست نداره. گفت اگه دنبال اینی برگردی دوباره ازدواج کنی بدون دوباره بدبخت میشی. گفتم نه من دنبال اونم نیستم. گفت پس چرا بهم فرصت نمیدی. گفتم نمیتونم. دلم میخواد تنها باشم. اصلا حال و حوصله کسیو ندارم. یهرو حرفاش حالتش عوض شد. که اینو بدون من اگه تو زندگیت نباشم اجازه هم نمیدم اون یارو بیاد سراغت. گفتم باشه تو خیالت راحت من با اونم کاری ندارم. گفتم دیگه باید برم خونه کار دارم. گفت اجازه میدی هر چند وقت یه بار ببینمت گفتم نه. دیگه زنگ نزن. اینجا هم نیا. وایساده بود داشت نگاه میکرد. رفتم سمت ماشین و سوار شدم رفتم سمت خونه. تا رسیدم بالا امیر زنگ زد. گفتم بله. گفت چرا نمیایی گفتم قرار نبوده بیام. گفت چرا کلاس میزاری. گفتم حال و حوصله ندارم امیر. گفت بیا کارت دارم منتظرتم پگاهم اینجاست. زنگ زده صدرا بیاد باهم بریم بیرون. قطع کردم مستاصل مونده بودم. پگاه پیغام داد بیا امیر میخواد باهات حرف بزنه بسه دیگه زیادمشورشو درنیار.

قسمت ۶۵

بعد از اینکه پیغام پگاه و دیدم پاشدم حاضر شدم. تو راه به حرفای حمید گوش میدادم. به تلفنای پشت سر هم امیر تو شمال فکر میکردم. داشتتم میرفتم سمت مغازه امیر. ولی حالم داشت به هم میخورد. چشمام پر اشک بود. به حال و روز خودم دلم میسوخت. احساس میکردم دوست داشتن امیر حماقته محضه. تو راه با خدا حرف میزد. میگفتم الان داری لذت میبری؟ کلا خوشحال میشی وقتی یه زن اینجوری خودشو بدبختو مستاصل میبینه؟ تو کلا مردارو بیشتر دوست داری. باشه اگه دلت میخواد من همیشه ناراحت باشم واسه بختم واسه عشقم واسه زندگیم همش اشک بریزم و به درگهت ناله کنم. حرفی ندارم. انقدر ضجه میزنم زار میزنم ناله میکنم تا بالاخره دلت برام بسوزه اما تو که قرار بود انقدر مردارو بیخیال بیافرینی چرا حس محبت و عشق و حسادت و تو وجود زنا میزاری. اخه چرا دوست داری همش منو تو این حال و روز ببینی. دیوونه شده بودم نمیدونستم چی دارم میگم. مغزم کار نمیکرد. گریه میکردم و اینارو میگفتم. رسیدم در مغازه. پگاهو صدرا گفتن مامیریم یه دور میزنیم تا شمام بیاین بیرون بریم. امیر گفت چی شده چرا گریه کردی؟ گفتم چیزی نیست. گفت یه چیزی شده. الان کجا بودی گفتی کار دارم؟ با کسی بیرون بودی. گفتم اره. گفت واسه اون گریه کردی؟ گفتم اونم میمیره. مثل تو که مردی. انگار با پتک زدن تو سر امیر. حالش دگرگون شد. سکوت کرد. هیچ حرفی نزد. پگاه و صدرا هم زنگ زدند ما میریم خونه

شما دوتا راحت باشین. کلا برنامه کشوندن من تا اونجا بود. تارستوران امیر سکوت مطلق بود. منم بیرونو نگاه میکردم فقط. یهو گفت خیلی جالبه. گفتم چی؟ گفت الان اینی که گفتی یعنی چی؟ چیزدیگه ای درمورد احساسات به خودم فکر میکردم. گفتم چرا واقعا انقدر خوتومهم فرض کردی. تو برای من از وقتی حمیداومدتوزندگیم تموم شدی. حالش خراب تر شد. باناراحتی و سر سنگینی غذا مونو خوردیم. گفت دوشش داری؟ سکوت کردم. یهو قاطی کرد. گفت پاشو بریم. رسیدیم دمه ماشینم. موقع پیاده شدن خیره نگام میکرد. گفتم چیه؟ سکوت کرد. فقط نگاه میکرد. اشک تو چشمش جمع شد. به رو خودم نیاوردم. گفتم خدا حافظ شما و منتظر جواب نموندم گفتم ممنون میشم دیگه شمارتو نبینم و سریع پیاده شدم. گیج و منگ رفتم تواتاقم. خنثی بودم. حسی نداشتم. نه ناراحت بودم اون لحظه. نه استرس داشتم. نه خوشحال بودم. هیچی. دراز کشیدم روبه اسمون به خدا گفتم من دیگه هیچی نمیگم. هرکاری دوست داری بکن. بابت حرفای امروزه تو ماشینم منو ببخش. من انقدر ابله هستم که نمیفهمم دارم چی میگم. راضیم به رضای تو. چندروز خونه بودم جایی نرفتم. موزیک گوش میدادم. کتاب میخوندم.

قسمت ۶۶

نزدیکای ظهر بود گوشیم زنگ خورد. امیر بود به یه حالت مصنوعی و خیلی سرد گفتم بله گفت حالت بهتره؟ گفتم شما؟ گفت یعنی چی هدیه؟ امیرم. گفتم ببخشید اشتباه گرفتین و قطع کردم. بدون استرس اینکارو کردم انگار دیگه توان تلاش نداشتم. چند بار دیگه ام زنگ زد. جواب ندادم. بلافاصله سیما خواهر امیر زنگ زد. سلام علیکو اینا گفت چی شده گفتم هیچی گفت امیر میگه چندبار زنگ زدم جواب نمیده گفتم خوب حالا این خیلی چیزه عجیب غریبه. دلم نمیخواست باهاش حرف بزنم. که بگه بیا پایین ببینگت بعد من برم بعدیا گوشیش زنگ بخوره. یا چهارکلام حرف بزنه بره صدسال دیگه بیاد. دیگه تمومه. امیرو ولش کن خودت چه خبر خوبی. قطع کردیم تلفنو. داشتم لذت میبرد. خیلی سخت بود انجام اینکارا اما خوب یه وقتیایی برای اینکه یکیو داشته باشی باید ولش کنی ترش کنی تا داشته باشیش. امیرم اون موقع از اون دسته ادما بود. شب شد باز زنگ پشت زنگ.. گفتم بله. گفت چرا جواب نمیدی کارت دارم. گفتم ولی من کاری ندارم. گفت میخوام حرف برنم. رفتم پایین. اونم خیلی شیک و پیک و ارایش خوب. گفت یه لحظه دل بده به حرفام. ببین من هیچ کسو دوست ندارم. تو این شیش سال با هیچ کس کنار نیومدم. وسط همه رابطه هام تو بودی. همش اونارو با تومقایسه میکردم. خیلی تلاش کردم ازدواج کنم رندگیه جدید درست کنم نشد. نتونستم. این اخریا دیگه گفتم این دختره انتخابمه با همین ازدواج میکنم اما نشد یه

چیزی همش مخمو داره میخوره. گفتم چی داره مختو میخوره. گفت جریان اون تلفنا چی بود؟ چرا راستشو نمیگی. یهو زدم زیر خنده. خنده‌ی عصبی همراه با قهقهه. گفتم ببین امیر جون من نمیدونم چی تو سرت بود اون موقع اره عزیزم من بهت خیانت کردم اصلا. حالا که چی. گفت امکان نداره تو به من خیانت کرده باشی. گفتم خوب خودتم میدونی نکردم. الان چی دوست داری بشنوی بگو من همونو بگم. یهو داد زد. یه جواب درست بده به من من با ایک فکر داغون شدم. خیلی جدیو با اعتماد به نفس گفتم اولاً صداتو بیار پایین. دوما هرچی دوست داری راجب من فکر کن. شما هوس بازبای خودتو بهونه گیریاتو واسه اینکه از زندگی بیایی بیرون ننداز گردن من. حالام که به چیزی که میخواستی رسیدب الان دیگه هدیه ای وجود نداره بخواد با گریه هاش یا مدل دوست داشتنش آزارت بده. برو دنبال زندگی راحت. الانم اگه نگران اینی که بعدا بری زن بگیری یه وقت بیان تحقیق نگران نباش. من هرکی بیاد میگم امیر بهترین شکر دنیا بود من زن فاسدی بودم. خوبه؟؟ باز داد زد چرت و پرت نگو. چرا حالیت نیست. چرا هرچی میگم تو یه جور دیگه جواب میدی. بابا من دلم تورو میخواد. نمیتونم.

قسمت ۶۷

گفتم دیرشده دیگه. گفت یعنی چی؟ گفتم من برای تو مناسب نیستم. گفت دوباره شروع میکنیم. گفتم دیگه تموم کردیم. تلفنم زنگ خورد. زینب بود. جواب ندادم روی گوشیمو برگردوندم. گفت به خاطر این پسره میگی همیشه. گفتم فکر کن که آره. گفت عاشقش شدی؟ گفتم آره یه جورایی. گفت خوبه تبریک میگم. گفتم مرسی حالا اگه کاری نداری میخوام برم بالا. گفت یکم صبر کن. گفتم کار دیگه ای داری. بغض کرد گفت چرا زندگیمون اینجوری شد. گفتم نمیدونم والا از خودت بپرس. گفت من اصلا نمیدونم چرا جداشدیم. گفتم ولی من میدونم. چون تو یه آدم ندید بدید بودی که تو عمرش به غیر از من دختر دیگه ای ندیده بود. میخواست بره بیرون ببینه چه خبره. یه وقت سرش کلاه نرفته باشه. حالا رفتی دیدی؟ خوب بود؟ نوش جونت. برو از لابه لای همون دخترا زنرندگیتو پیدا کن. همونایی که بلدن باهوت کلنچار برن. مظلومو بدبخت و تو سری خور نیستن. شیطنت و لوندی بلندن. گفت تو چرا برای من اونجوری نشدی. من دلم میخواست تو یاد بگیری. من از زندگیه یه نواخت خوشم نیماذ زود خسته میشم. گفتم خوب به بار همه ابنارو قبلانم گفتمی من چی کار کنم. بعدش گفتم ببین عزیزم شما مشگل خاری طلبی داری برو خودتو به دکتر نشون بده. مریضی. گفت من نمیدونم تنها چیزی که میدونم اینه که هیچ کس و نتونستم جایگزین کنم. از ماشین پیاده شدم. نگاهش داشت دنبالم میومد. دیگه واینستادم براش دست

تکون بدم دور بزنه بده. بدون اینکه نگاه کنم به پشت سرم کلید انداختم رفتم تو. تو دلم آشوب بود. یکی تو دلم میگفت اره. افرین. همینه. از اولم اون همینو میخواست که زود تسلیم نشی. از فردای اون روز امیر هر روز زنگ میزد. بیشترشو جواب نمیدادم. هر وقت جواب میدادم میگفتم بیرونم جاییم میام خودم زنگ میزنم. شب میشد زنگ نمیزدم. خودش میزد میگفت چی شد چرا زنگ نزدی. میگفتم وای ببخشید یادم رفت. انقدر خسته شدم که اومدم فقط دارم به این فکر میکنم که بخوابم. ببخشیدا. من الان بخوابم بعدا حرف میزنیم. اینارو همش همراه دلشوره میگفتم. اوضاع روحیم اروم شده بود. دلم آرام گرفته بود. انگار واقعا خودمم داشتم به این نتیجه میرسیدم که خیلی اشتباه کردم قبلا. فقط نماز میخوندم و دعا میکردم. میگفتم خدایا هرچی صلاحه برام رقم بزن.

قسمت ۶۸

این وضعیت سه ماه طول میکشید. امیر هرشب بعد از مغازه میومد دیدنم. دیگه با زنگاش استرس نداشتم. به همه چی خوب فکر میکردم. احساس میکردم از حالت شیفتگی درومدم. اولش شاید میخواستم نقش بازی کنم. اما رفته رفته خیلی چیزارو فهمیدم. بعدا احساس کردم کلا شخصیتم عوض شده نمیدونم شاید از پیله‌ی وابستگی درومدم. شایدم دلم برای خودم سوخت و خواستم به خودم بها بدم. شایدم خدا ناراحت بود از اینکه یه موجود زمینی و انقدر زیاد دوست دارم. حالم از خودم بد بود. احساس کردم گناه کردم. از خدا بخشش میخواستم میگفتم من اشتباه کردم یه آدمو اینجوری دوست داشتم. من حتی تورو به خاطر اینکه اونو بهم بدی صدا کردم. اما اشتباه کردم. اما تو انقدر مهربونی که منو ببخش. تقریبا ۶ سال گذشت از طلاقمون و روزای سخت و طاقت فرسایی که با تحمل دلتنگی گذشت. یک سال بود قرآن میخوندم و ورزش میکردم. رفتم دنبال کارای مربیگریم. جوونیمو به خودم بدهکار بودم. آرامش داشتم. حتی اگر امیر زنگم نمیزد ناراحت نمیشدم. قلبم نمیزد. دلم میخواست فقط خودمو دوست داشته باشم. فهمیدم هر وقت یاد بگیرم به خودم بها بدم بقیه هم بهم بها میدن. نه شیفته بودم نه متنفر. میومد دنبال منو میبرد رستوران. این ورو اون ور. اونم نه هر شب. هر وقت من جواب میدادم. یه شب اس ام اس داد نمیدونی چقدر ارومم وقتی کنارمی. خداروشکر میکنم که هنوز زنده ام بتونم جبران کنم برات.

براش نوشتم از شما به ما رسیده لازم به جبران چیزی نیست. زنگ زد. گفت میخوام بگم بابام به بابات زنگ بزنه. گفتم نه هه هه هه هه هه اصلا حرفش من زن. بابام بفهمه پوست کلمو میکنه. گفتم اصلا دلشون نمیخواد با هیچ کس از خانواده تو روبه رو بشن یا حرف بزنی. گفت چرا اخه. گفتم چرا؟! چون تو باعث بدبختیه دخترشون شدی. به روز به زور اومدی ازدواج کردیم یه روز به زور جدا شدیم. گفتم امیرجان واقعا من فکر میکنم ما برای هم ساخته نشدیم. گفت نگو هدیه اینجوری. تو چت شده. یعنی منو دوست نداری؟ گفتم من خودمو دوست دارم. گفت من عاشقتم این و زمانی فهمیدم که تو وجود همه دنبال تو میگشتم. ارامشی که کنار تو دارم هیچجا ندارم. قسم میخورم راست میگم. تنهام نزار. قول میدم خوشبخت کنم. بغض کردم. گفتم همیشه امیر. نمیتونم باور کنم. من دیگه اون آدم سابق نیستم. یه روز یه پسری جوری منو دوست داشت که از خودم بدم اومد که چرا خودمو لایق این همه دوست داشتن ندیدم و دنبال تو اومدم. اون بهم فهموند میتونم واقعا دوست داشته بشم. با تو این اتفاق نیفته. گفت منم آدم سابق نیستم. دلم میخواد بازم باهم باشیم. دوست دارم بچه دار شیم. هیچی نگفتم.

قسمت ۶۹

گفت به حرفام فکر کن. فقط مرگ درمون نداره. چاره نداره. بیا باهم تلاش کنیم. منم میشم همونی که تو میخوایی. گفتم باشه فکر میکنم. فرداشبش یهو گوشیه بابام زنگ خورد. شماره بابای امیرو داشت اول با تعجب نگاه من کرد بعد زد رو اسپیکر. بعد از سلام علیک باباش گفت اگه اجازه بدین فرداشب بیاییم خونتون درمورد بچه ها صحبت کنیم. بابامم خیلی جدی گفت درمورد چی چیه بچه ها حرف بزنیم؟ باباش گفت والا انگاری دوباره تصمیم گرفتن باهم زندگی کنن بیاییگ کمکشون کنیم برن سر زندگیشون. بابام گفت تصمیم گرفتن؟ کیا تصمیم گرفتن؟ گفت هدیه و امیر دیگه. بابام با یه لحن ناراحت و جدی گفت والا من امروز یکم مریض شدم حال ندارم فکر کنم یه چند روزیم حالم خراب باشه. باشه خودم باهاتون تماس میگیرم. قطع کرد. خودمم متعجب بودم. امیر بهم چیزی نگفته بود. از واکنش بابام استرس داشتم. یهو گفت چی میگه باباش؟ گفتم نمیدونم. گفت بعلی چی نمیدونم. تو مگه این پسره رو میبینی؟ هیچی نگفتم. گفت مامترسکیم؟؟ چیکار داری میکنی؟ گفتم هیچی به خدا. گفت پس باباش این حرفارو از کجا دراورده. حتما قرارمدار داشتین دیگه. گفتم نه. اون اومد گفت دوباره اردواج کنیم گفتم نه. گفت حالا بازم عقلت دیگه کار کرده بگی نه. گفت ببین دارم بهت چی میگم فکر این پسره رو از سرت بکن بیرون. گفتم چشم. فرداش امیر زنگ زد گفت چی شد دیشب تو خونه چیزی نگفتین گفتم چرا بابام گفت اصلا

فکرشمن نکن. گفت خوب تو اون وقت چی گفتی گفتم هیچی گفتم چشم. گفت گفتی چشم؟ یعنی هیچ تلاشی نکردی؟ گفتم ببخشید چه تلاشی دقیقا باید بکنم. یه بار تلاش کردم دستمزدمم گرفتم. گفت به من اعتماد نداری؟ گفتم به نظدت باید داشته باشم؟ گفت تروخدا هدیه لجبازی نکن. خودتم کمک کن. من بازم به بابام میگم زنگ بزنه. مامانمم میفرستم با مامانت حرف بزنه. فقط بهم بگو دوسم داری توام میخوایی که برگردیم؟ گفتم باید خودتو ثابت کنی. گفت ثابت میکنم. چی کار باید بکنم. هرکاری بگی میکنم. قطع کردیم. تو این شیش ماهی که امیر برگشته بود پیشم خیلی مهربون شده بود همه تلاششو داشت میکرد که اونجوری که من دلهم میخواد محبت کنه. نمیدونستم دیگه عاشقشم یا نه. اما اینو خوب میدونستم که اگر بهش برنگردم یه عمر حسرتشو با خودم میکشم. فکرشو نمیتونم از سرم بیرون کنم. دوراهیه بدی بود. رفتم امام زاده حمیده خاتون. دعا کردم. گفتم خدایا من نمیدونم چی درسته چی غلط خودت بهم کمک کن. اگر با امیر خوشبخت میشم خودت راهمونو هموار کن. اگر راضی نیستی یه کاری کن فراموشش کنم خودت همه چیو به هم بز. به بابام گفتم بابا دلهمیخواد برگردم.

قسمت ۷۰

اون شب باباومامانم خیلی باهام حرف زدن. هدیه خوب فکر کن. دفعه اول گفتیم بچه این. دفعه دیگه میگیم احمق و بی عرضه این. گفتم بابا دلم نمیخواه یه عمر باحسرت زندگی کنم. یهبار دیگه به خودمون فرصت میدم منم اشتباه زیاد داشتیم. امیرم خیلی جوونو خام بوده فهمیده اشتباه کرده. شمام دلتو ازش صاف کن. مامانم خیلی امیرو دوست داشت میگفت. گریه های منو دیده بود. غصه هامو فهمیده بود. بابامم خوب میدونست اما خودشو به ندیدن زده بود. چند روز گذشت بابای امیر دوباره زنگ زد. از بابام خواهش کرد اجازه بده بیان خونمون حرف بزنینم. بابام قبول کرد. گفت فقط به خاطر دل دخترم. اومدن. با یه انگشتر تک نگین. تمام سعیمو کرده بودم خوشگل بشم. فقط میگفتم خدایا به امید خودت. تاریخ داشت تکرار میشد با تفاوت اینکه من بی تاب نبودم. امیر اروم و مطمئن بود. وسط حرف بزرگا امیر یهو اس ام اس داد خیلی خوشگل شدی خانمم. منم در جوابش گفتم خودم میدونم دختر به این خوشگلی کوفتت بشه. بعدش دوتایی خندیدیم. قرار مدار عقدو مهریه رو گذاشتن. انگشتر و دستم کردن. رفتیم برای تدارک مهمونی که میخواستیم به فامیل اعلام کنیم. اجازه کردن خونه و خریدن وسایل که روز خواستگاری همه رو امیر تقبل کرده بود. به بابام گفتم اومدم جبران کنم اومدم هدیه رو خوشبخت کنم. هیچی ازش نمیخوام فقط خودش بیاد. همه کاری براش میکنم. باورش سخت بود. روز عقد قبل از اینکه ارایش

کنم چند بار رفتم جلوآینه دستشویی.هی نگاه به خودم کردم با خودم حرف میزدم میگفتم مگه چیه داری ازدواج میکنی دیگه.چه روزایی با حسرت و دلتنگی و خفگی گذشت. بغض کردم.تودلم گفتم خدایا دست نوازشتو ازروسرم برندار.خودت هوامو داشته باش. یه مانتوی طلایی پوشیدم با یه روسری صورتی که مینا خواهر امیر برام خریده بود. دلم شور میزد. رفتیم محضر. امیرو میدیدم قیافش اروم سنگین بود. انگار تو یه شب چندسال بزرگترشده بود.دل تو دلم نبود.یه لرز ریزی تو بدنم داشتم.حاج اقا شروع کرد. عروس خانم وکیلیم؟ یااااخدایا.این با منه میگه عروس خانم.یعنی واقعا منم.خدایا خواب نباشه.بله رو گفتیم. من و امیر دوباره زن و شوهر شدیم.فقط اینبار من عوض شدم. امیر عوض شد. جفتمون فهمیدیم هیچ کودوممون بدون اینکه بدونیم نیازمون از زندگی و طرف مقابل چیه ازدواج کردیم. تنها عشق کافی نیست. باید طرفتو بشناسی.نیاز هرکس با اون یکی فرق داره.بعد از ۵ ماه من باردارشدم. تو تمام مدت حاملگیم امیر مواظبم بود. بهم محبت میکرد. مینا خواهر امیر تمام مدت ازم نگهداری میکرد. خانواده امیر خیلی با احترام و محبت باهام رفتار میکردن و میکنن.

د فر دوم

قسمت ۱

بچه‌ی آرومی بودم. بیشتر وقت‌ها تو جمع پسرای فامیل و دوستانم از همه ساکت‌تر بودم. یادمه همیشه بابام از دستم ناراحت بود. بهم تلنگر میزد. میشینیدم که به مامانم میگه این پسره رو انقدر لی لی به لالاش نزار. خیلی شله و ول بازی داره درمیاره. روحیش ضعیفه. مامانم میگفت چرا انقدر حساسیت نشون میدی بچس دیگه گناه داره. دلش توجه و محبت میخواد. همیشه تو جمع از دستم عصبانی میشد چرا حرف نمیزنم. چرا مظلومم. چرا خجالتیم. همیشه این حرفای بابام تو گوشم بود. ناراحت میشدم اما کاری نمیتونستم بکنم. منم دوست داشتم قوی باشم. بابام بهم افتخار کنه. کسی فکر نکنه بی عرضه ام. خواهرام دوسم داشتن. هوامو داشتن اگر کسی تو خیابون یا تو کوچه یا فامیل حرفی بهم میزد اونا باهاشون دعوا میکردن و از من دفاع میکردن. مامانم خیلی بهم توجه و محبت داشت. هر کاری میکرد تا اب تو دلم تکون نخوره. یکم که بزرگتر شدم و رفتم دوران راهنمایی بچه‌های بزرگتر زورگویی میکردن به کوچیکترا. تمام همکلاسیهام از پسر بزرگا حساب میبردن. بعضی وقتها کتک میخوردن. از طرفی همچنان بابام اصرار داشت انقدر شل و ول

نباش قوی باش. زود عقب نشینی نکن بری یه گوشه بشینی نتونی از خودت دفاع کنی. زرنگ باش. یادمه که وقتی رسیدم سوم راهنمایی یه بادی به قبقبم انداختم که حالا دیگه ما جز بزرگا شدیم. دیگه هیچ کس نمیتونه بهمون زور بگه. حالت دیگه ما حرف اولو میزنیم. چند باری تو مدرسه دعوا راه انداختیم. فقط برای اینکه بگیم بزرگ شدیم. بگیم بابام اصرار داشت برم کلاس رزمی. ثبت نامم کرد کنگفواز. وقتی باشگاه میرفتم بیشتر احساس غرور میکردم. وارد دبیرستان شدم. دوستای جدید پیدا کردم از دعوا و کل کل دیگه دور شدم. مامانم همیشه نگران این بود که با کی میرم با کی میام. با کی دوستم.. تا قبل از این همه فکرو ذکرمون هفت سنگ تو کوچه و دوچرخه سواریو گل کوچیکو بزن بزن بود. ولی از وقتی رفتم دبیرستان مسیر حرفامون با دوستانم عوض شد. چنتا دوست شیطون و پر جنب و جوش داشتیم. میفهمیدم راجب دخترا حرف نزدن. اوایلش به خرفاشون زیاد توجه نمیکردم. میگفتم چه بیکارن اینا چرا هی راجب دخترا حرف میزنن. یه روز یکی از دوستانم گفت امیر تو چرا عینه اسکولا از مدرسه بدو بدو میری خونه زشته به خدا مثلا پسری.

قسمت ۲ (قصه از زبان پسر داستان)

مجید و رضا و داوود من. همش باهم بودیم. احساس میکردیم یه سروگردن از همه بهتریم نمیدونمم چرا. اما خوب حسی بود که داشتیم. خاطرات خوبی داشتیم. هرروز تو مدرسه سر زنگ دوم صدای شکمامون شنیده میشد. باهم قرار میزاشتیم هر روز یکی پولشو بده بریم ببینیم کی از خونه ساندویچ آورده ازش بخریم تقسیم بر ۴ کنیم بخوریم. بعضی وقتا هم قرار میشد شرط بندی کنیم. مسابقه بیخ دیواری میزاشتیم. هرکی میباخت اون باید خوراکیاشو میداد بهمون. اما وقتی زنگ آخر میخورد فضا فرق میکرد. بعد از زنگ مجید و داوود میرفتن تو دستشویی سروصورتشونو میشستن لباسشونو میتکوندن. یه دست خیس لای موهاشون میکشیدن که جذاب تر به نظر برسن. من زیاد توفاز این کاران بودم. خدا حافظی میکردم میرفتم خونه. یه روز مجید گفت امیر تو چرا اما برنمیگردی خونه پیاده. میگفتم حال ندارم پیاده راه برم. میگفتن برو بابا بیا باهم بریم خیلی خوش میگذره تو راه. چه خبره بدو بدو میری خونه میترسی دیربری مامانت دعوات کنه؟ به حالت مسخره بهم برخورد. گفتم چی میگی تو! میگم حال ندارم پیاده راه برم. مجید گفت حالا تو یه بار بیا خود به خود حالشو پیدا میکنی. برای اینکه دوباره حرف مفت نزنن فکر کنن من از کسی میترسم گفتم باشه میام باهاتون. تورا داشتن راجب یه دختری به اسم الهام حرف میزدن. مجید میگفت پسر این دفعه دیگه مخشو میزنم. داوود میگفت عمرا. تا حالا به هیچ کی محل

نداده. مهدی هم میخواست باهاش دوس شه نتونسته بود. رفتیم باهم جلو در مدرسه دخترونه داوود یه مشت تخمه از جیبش درآورد و ایسادییم به شکوندن تا زنگشون بخوره. یهو همه دخترا ریختن بیرون. از قرار معلوم وایساده بودیم که الهام بیاد بیرون تا بیفتیم دنبالش. مجید گفت اوناها اومدن. اونا جلوتر میرفتن. مام پشت سرشون. سه نفر بودن. الهامی که میگفتن وسطی بود. راه میرفتن میخندیدن. الهام هی برمیگشت نگاه میکرد. دوباره یه چیزی بادوستاش میگفت میخندیدن. من چیزی نمیگفتم کلا با هاشون راه میومدم. رضا اول مسیر جدا میشد از من. من میومدم و داوود و مجید. مجید پشت سرشون هی میگفت خانما براتون تا کسی بگیرم. زدم پشت سرش گفتم اخی بد بخت تو پولداری چرا حرف الکی میزنی. میگفت تو حرف نزن بلد نیستی. وایساببین چجوری راهشو پیدا میکنم. داوود و الهام خودش هی تیکه مینداخت الهام محل نمیزاشت. تقریبا یه چهارپنج روزی همین کارمون بود. برام جالب بود. سرگرمیه جدید بود. تو حرفای دخترا که همدیگرو صدا میکردن فهمیدم اسم یکیشون سلمازه اسم یکی دیگشون هدیه. دیگه از اون روزانم هر روز تو بحث در مورد دختر اشراکت میکردم. نظر میدادم.

قسمت ۳

نظر میدادم. میگفتم شماها بیخودی خودتونو الاف کردین بابا. داوود گفت خیلی داری منم منم میکنی. اصلا شرط میبندیم ببینیم خودت چی بلدی. اگه بتونی مخو الهامو بزنی تا یه هفته وسایلاتو من میارم تا خونه. گفتم نامردی اگه نکنی. گفت قبول. انگار مثلا دوست شدن با این دختره جز افتخاراتمون حساب میشد. وارد پانزده سالگی شده بودیم. قرار شد اون بریم ببینیم چی میشه. رنگشون خورد. سه تایی اومدن بیرون. افتادیم دنبالشون. سولماز هی داوودو نگاه میکرد. انگار خوشش اومده بود ازش. داشتیم میرفتیم من شماره تلفن خونرو نوشتم منتظر یه فرصت بودم تا لحظه ای که واییدن سر خیابون از هم خداحافظی کنن من برم شماره بهش بدم. وایسادییم. یهو دوست الهام همون هدیه. یهو برگشت تو صورت من گفت اوووووو چه پسر سر سنگینی هستی شما. یهو میخکوب شدم. بچه ها داوودو مجید بهم خندیدن. یه ان هیچی نتونستم بگم. از خنده بچه ها لجم گرفت. کلا یادم رفت قراره به الهام شماره بدم. الهام خداحافظی کرد. هدیه راه افتاد سمت خونشون. خیلی حرص داشتم ازش. پیش خودم گفتم حالتو جا میارم. به من تیکه میندازی؟ انقدر دنبالش رفتم تا یه چیزی بهش بگم. اومدیم تا رفت توکوچه اومد بره تو دیگه نتونستم جلو دهنمو بگیرم. داد زدم هووووو دختره عوضی مگه من باتو شوخی دارم. برگشت خندید رفت تو. رفتم بالا. احساس میکردم جلو بچه ها اب شدم. شرطو که نبردم هیچی تازه ضایع شدم. این حس تا شب

ادامه داشت. یواش یواش حرصم خوابید. رفتم بخوابم. داشتم فکر میکردم. گفتم ولی عجب دخوره پرویی بودا. چه جسارتی. یهو خندم گرفت. گفتم ولی نه.. جالب بود. باید دختر هیجان انگیزی باشه. احساس کردم دلم میخواد بیشتر بشناسمش. تو ذهن من کلا این جا افتاده بود که ادم باید پررو باشه. جسارت داشته. دیگه از فاز شرط بندی با بچه ها اومدم بیرون. هی این دنده اون دنده شدم فردا چی بهش بگم که باهام دوست بشه. هزارتا خرفو پیش خودم گفتم. مثلا سلام خانم خوبین. نه خانم چیه اچه. سلام ببخشید میتونم وقتتونو بگیرم. نه خیلی نمسخره بود. اه چی بگم. حالا ول کن. فردا یه چیزی میگم دیگه. اگه باهام دوست نشد اون وقت یه جور دیگه حرفشو بهش پس میدم. تو این چند روز میدیم هر بار یه مدل سوییشرت و کفش میپوشه. خیلی باحال بود. هر روز یه تنوعی تو لباساش داشت. هم پررو بود هم خوشتیپ.

قسمت ۸

صبح رفتم مدرسه. تا رسیدم مجیدو داوود خندیدن بهم. گفتن چی شد پس اقا زرنگه. توام که خیط شدی. گفتم برین بابا دختره انقدر زشتو بیخوده که ترجیح دادم خودت بری تلاش کنی. گفتن باشه تو که راست میگی. زنگ آخر خورد رفتیم در مدرسه. اومد بیرون. دیدمش. بهش یه اشاره کردم بیا کارت دارم محل نداشت. مجبور شدم با بچه ها باز راه بیفتم. خداحافظی که کردن تنها شد گفتم الان وقتشه بهش گفتم یه لحظه وایسا. اصلا برنگشت نگام کنه. سرعتشو زیاد کرد. منم باهاش سرعتمو زیاد کردم. یهو دوید رفت سمت در خونشون. گفتم اکه هی.. انقدر بد حرف زدی دختره کلا بدش اومد ازت. وایسام. داشتم فکر میکردم که برم معذرت خواهی کنم بهتره. یهو درو وا کرد خوشحال شدم. گفتم مگه نگفتم وایسا. با یه حالت عصبانی گفت چرا باید وایسم. موندم چی بگم. گفتم کارت دارم. گفت چی کار. گفتم خوب الان دارم میگم. لبخند زد. تو دلم گفتم ایول تونستی. گفت فردا جوابتو میدم. دوویدم رفتم خونه. خوشحال بودم دوست دختر پیدا کرده بودم. هنوز بهم جواب نداده بود اما میدونستم قبول میکنه. میدونستم ازم خوشش میاد. فرداش قبول کرد. دیگه راهمو از بچه ها سوا کردم. گفتم من دیگه با شما برنمیگردم. گفتن چرا گفتم دوست دختر پیدا کردم. خندیدن. گفتن تو؟؟ چه غلط. حالا کی هست؟ گفتم دوست الهام. یهو داوود زد پس کله‌ی مجید گفت خااک عالم تو سرت. دیدی. بیا این رفت قاطی مرغا تو هنوز هیچ

غلطی نکردی. خلاصه گردنم انداختن ساندویچ کالباس از بوفه حیاط بخرم. یه نون که توش یه پر کالباس بودو دوتا تیکه گوجه و دوت تیکه خیارشور. ۱۵۰ تومن بود. دیگه هر روز با هدیه باهم میرفتیم میومدیم. خیلی بامزه بود. خیلی شورو هیجان داشت. من اروم بودم. از مسابقاتش تعریف میکرد. تو کوچه یهو میرفت رو جدول چرخ و فلک میزد میخندید. عشقش ورزش بود روحیشو دوست داشتم. حرفای قشنگ میزد. بهش وابسته شدم. هر روز احساس میکردم بیشتر دلم میخواد بینمش. از وقتی خداحافظی میکردیم کلا تو خونه وقتمو با آتاری میگذروندم که زمان بگذره دوباره فرداش بینمش. صبحا یه دونه شکلات از تو کیفش درمیاورد میگفت اینو زنگ تفریح بخور یاد من کن و میخندید. حال و هوام باهاش عوض شده بود. یه روز احساس کردم باید بهش بگم چقدر دوسش دارم. تو راه موقع برگشتن برای بار اول بهش گفتم خیلی دوستت دارم. نگام کرد. با ذوق. یه روز صبح پا شدم طبق معمول مسواک زدم. سرمو مرتب کردم ژل زدم. رفتم پایین سرکوشون تا بیاد بریم. یهو دیدم جلو در حیاط سوار ماشین باباش شد رفتن. فهمیدم همیشه باهم بریم امروز.

قسمت ۵

سریع یه تاکسی گرفتم نشستم تو ماشین راننده بوق زد جلو پای مسافر بعدی گفتم اقا پنج نفرو باهم حساب میکنم برو. کسیو سوار نکن اون موقع جلو دونفر سوار میکردن. جلو در مدرسه پیاده شدم. دیدم داره از ماشین باباش پیاده میشه. همینجوری وایسادم ضد حال بدی خوردم. گفتم بیخیال نمیرم مدرسه همینجا پرسه میزنم تا بیاد ببینم چی شده. یهو دیدم از در مدرسه اومد بیرون اشاره کردم بیاد یه ذره جلوتر. دیدم با یه قیافه‌ی داغون و باد کرده اومد. سر دماغش قرمز چشاش پف کرده. گفتم چی شدی عزیزم. گفت مامانم دیشب فهمیده ما باهم دوستیم. گفتم خوب فهمیده که فهمیده. گفت آخه سرویسیم میکنن. دوشش داشتم. دوست نداشتم گریشو ببینم. حالم بد میشد. خواستم بهش دلگرمی بدم دلیم براش سوخت. خیلی گریه کرده بود. گفتم بین من و لت نمیکنما. مامان بابات هرکاری هم بکنن من پیشت هستم. وقتی این حرفارو میزدم احساس غرور داشتم. فکر میکردم حالا که دوست دخترمه صاحب اختیارش منم. باید یه کاری میکردم بهم افتخار کنه. فکر نکنه ترسیدم. یا قراره بشینم عقب نگاه کنم. باید از حقم دفاع کنم. هدیه هم حق من بود. گفتم وسط راه از سرویس پیاده شو من خودم دنبال سرویستون میام تا پیاده شدی خودم میبرمت تا خونه حالا مثلا انگار قرار بود کولش کنم یا ماشین داشتم این حرفو زدم. اما خوب دوست داشتم خودمو نشون بدم. یکم قیافش اروم شد. بهش گفتم بره تو. اون روز وقتی رفتم خونه فکرم

درگیر هدیه بود. همش یاد قیافه پف کردش میفتادم عصبی میشدم. هرروز با کلی شیطنت و بگو و بخند همدیگرو میدیم. عاشقش شده بودم. هی به خودمی گفتم نمیزارم کسی اذیتش کنه. حتی مامان باباش اون دیگه ماله منه. من درسم تموم شه باهش ازدواج میکنم. اینارو پیش خودم میگفتم و واسه خودم نقشه میکشیدم. اما شب موقع خواب گفتم گناه داره. اصلا ولش کن میرم میگم بیا همدیگرو نبینیم. تو اذیت میشی. مامان بابات اذیت میکنن. نمیخوام به خاطر من گریه کنی. نمیخوام باعث ناراحتیت بشم. بعد دوباره به خودم میگفتم خاک تو سرت. مثلا مردی. ترسیدی پسر؟ همه جربزت همینه. تا فهمیدی مامان باباش فهمیدن جا زدی. تلنگر زدم به خودم. گفتم نه من دوسش دارم نمیتونم نبینمش. اصلا اون نباشه انگار یه چیزی تو زندگیم کمه. کی بهم بگه دوستت دارم. کی صبحا برام لقمه درست کنه. اصلا به چه انگیزه ای برم مدرسه. تازه از همه مهمتر دلش میشکنه. نمیتونم خودم باعث ناراحتیش بشم. نا آخرش پاش وایمیستم. هرچی میشه بزار بشه.

قسمت ۶

اون روز سریع خودمو از مدرسه رسوندم به در حیاط مدرسه دخترونه. داشتم دقت میکردم ببینم سوار کودوم سرویس میشه. میدونستم اولین ایستگاهی که نگه میداره کجاست. خومو رسوندم اونجا تا منتظرشم مینیبوس برسه. پیاده شد. خوشحال شدم دیدمش. دلم تند تند براش تنگ میشد. دوست داشتم همش جلو چشمم باشه. دستشو گرفتم. داشتیم راه میرفتیم که یهو هدیه گفت امیر بابام. قلبم وایساد. دستشو ول کردم و فرار همینجوری میدوویدم که دیدم در حیاط یه خونه ای بازه. رفتم تو درو بستم. نفس نفس میزد. یه چند لحظه وایسام بعد درو وا کردم رفتم بیرون. عصبی بودم. از دست خودم. هیچ کازی نمیتونستم بکنم. پیش خودم گفتم الان فرار کردی پیش خودش فکر میکنه من چه ترسویم. واقعا که گند زدم. بعد از ظهر رفتم تو کوچه پیش رفیقام. با نیما همسایمون خیلی رفیق بودم. جریان و بهش گفتم. گفت پسر چرا خودتو از الان درگیر این چیزا کردی. بابا ملت دو روز با یکی دوست میشن خداحافظی میکنن میرن با یکی دیگه. تو چرا ول نمیکنی. حالا حتما بابای دختره باید بیاد بکشتت ول کنی. این نشد یکی دیگه. از من میشنوی ولش کن. حوصله حرفاشو نداشتم. گفتم داداش دمت گرم. اومدم دوکلام حرف بزنم باهات ببینم چی کار کنم بدترگند زدی به اعصابم. خواهراهم هی میگفتن چته امیر چرا تو فکری چی شده. مامانم نگرانم شده بود. همش میگفت کجا بودی. با کی پایین بودی. چرا دیر اومدی بالا. چرا

درست غذا نمیخوری. کلافم کرده بودن از بس سوال میپرسیدن. اون موقع که مامان باباش میومدن دنبالش برای مدرسه من نتونستم ببینمش. حالم خیلی بد بود. تو خونه هرکی بهم حرف میزد دعوا میشد باهاش. دائم داد میزد. همش پیش خودم فکر میکردم چی کار کنم. یادمه یه روز مدرسه نرفتم. رفتم پشت دیوار مدرسه شون. ساعت ۹،۳۰ زنگ تفریح خورد. اومدن توحیاط. به یه پسره گفتم داداش دمت گرم من اینجا با یکی کار واجب دارم میشه قلاب بگیری برای من. اولش من من کرد. گفتم ۲۰۰ تومن بهت میدم. قبول کرد. کفشامو دراوردم با جوراب رفتم رودستش. سرمو بردم بالا قشنگ کل حیاطو دیدم. چشم گردوندم اشنا ببینم. الهامو دیدم یه سوت زد. چند نفر نگاه کردن الهامم نگاه کرد گفتم هدیه کو؟ گفت نیومد پایین تو کلاسه. گفتم صداش میکنی؟ گفت اره. من صبر کردم. پسره میگفت داداش خسته شدم. گفتم یه دقه حرف زن. الان میام پایین. هرچی صبر کردم نیومد. اومدم پایین ۲۰۰ تومنم دادم. بعدا فهمیدم الهام اصلا به هدیه نگفته بود من اومده بودم. وایسادم همونجا. مجید و داوودم اومدن. گفتن ا.امیر اینجا چی کار میکنی؟ داستانو گفتم براشون. زنگ خورد. دیدم یه دختری داره میاد سمتم.

قسمت ۷

گفت سلام. من فروغم دوست هديه. اينو داده بدم به شما. يه نامه بود. خوندمش. بهم گفته بود فعلا بايد با نامه درارتباط باشيم. گفتم همينم غنيمته. بعد از ظهر هام ميرفتم دمه پنجرشون تا بتونم بينمش. يه روز باباش داشت ميبردش مدرسه. من سرکوجه مدرسه و ايساده بودم تا همون يه لحظه که ميپنچن ميرن تو کوجه باماشين از نزديک بتونم توماشينو نگاه کنم بينمش. يه روزديدم ماشينشون و ايساد باباش پياده شد اومد سمت من. گفتم يا خدا. اومد گفت اينجا چي کار ميکني؟ نميخواستم نشون بدم ترسيدم. گفتم ميخوام برم مدرسه. باباش گفت از اينجا بايد بري مدرسه گفتم اره از اينجا بايد برم. يهو باباش خوابوند تو گوشم. گفت دفعه ديگه اينجا بينمت من ميدونم و تو. هيچي نگفتم. نخواستم خودمو ببازم. وقتی رفت گفتم حالا بهت نشون ميدم. تو گوش من ميزني؟ حالا که اينجوري شد بچرخ تابچرخيم. شما هر چقدر به من بگين هديه رو ول کن من بيشرت ميام دنبالش. شماهام کورخوندين اگه فکر کردين من ميزارم ميرم. اينارو به خودم ميگفتم. يه چند وقتی گذشت ديگه خودمون باز رفتيم و اومديم. يه وقتايي ميرفتم کوجه بغلي که يه ساختمون نيمه تموم داشت اونم بيادبالا پشت بومشون حرف بزنيتم. برميگشتم خونه مامانم سوال پيچم ميکرد. کجا بودي؟ چرا با بچه ها تو کوجه نبودي. کجا ميري هر روز هر روز. مي فهميدم بابابام بحث ميکنه ميگه حواست به اين باشه معلوم نيست داره چي کار ميکنه. بابام ميپرسيد

میگفت کجا میری روم نمیشد بگم با دختر میرم بیرون. میگفتم میریم محل دوستم اونجا فوتبال میزنیم. یه وقتایی سوالای مامانم زیاد میشد داد میزدم میگفتم ایه ولم کن دیگه چرا انقدر پی گیره منی. مگه من دخترم. به دخترات اینجوری گیر ندادی. خواهرها به بابام میگفت تو باباشی بلند شو برو مدرسه ببین دوستاش کین. انقدر بیخیال نباش. یه روز که رفتم هدیه رو ببینم بابا دنبالم اومده بود ببینه کجا میرم. پشتم یهو سبز شد زد تو گوشم. از خجالتم جلو هدیه اب شدم. غرورم شکست. با بابام رفتم خونه. بابام تا رسیدیم به مامانم گفت دیدی بیخود نگران بودی. با دست دخترش بیرون بود. مامانم با تعجب پرسید دوست دخترش کیه. سیما یهو گفت بابا همین دختره که خونه رو بروییه. بهش گفتم درست حرف بزن این دختره چیه. اسم داره اسمشم هدیست. بابام گفت خوبه دهندو ببند ادم شدی. پشت لبش سبز شده فکر کرده هر غلطی میخواد میتونه بکنه. خجالتم نمیکشه. هدیه رو خیلی دوست داشتم. دلم نمیخواست کسی راجبش حرفی بزنه. یه چند وقت بعد با حالت پریشون اومد گفت باید برم سفر. وارفتم. تو دلم به باباش بدوبیراه گفتم. گفتم بالاخره کار خودتو کردی؟

قسمت ۸

اون روزبا یه حال بدی رفتم خونه. پیش خودم گفتم اگه هیچی نگي دستی دستی هدیه میره. یه کاری بکن. رفتم تو آشپزخونه. دیدم مامانم داره غذا درست میکنه رفتم از پشت سر بوسش کردم گفتم مامان چی داری درست میکنی انقدر بوی خوب میاد. گفت نمیبینی چیه؟ گفتم چرامیبینم دستت درد نکنه. نشستم سرصندلی گفتم خوب مامان چه خبر؟ مامانم گفت از کجا؟ گفتم کلاچه خبر؟ حال و روزت خوبه؟ یهوگفت حرف آخرتو اول بزن. زیادی مقدمه نچین. گفتم و اچیزی نمیخوام بگم. جنبه نداری ازت سوال میپرسم. گفت جنبه دارم اما تورم خودم زاییدم کی تا حالا برات مهم بوده که بیایی بپرسی چه خبر چی شده حالا اصل مطلبو بگو. گفتم هدیه داره میره. گفت کجا. گفتم دانمارک. گفت به سلامتی سفرش بی خطر. گفتم همین؟ گفت خوب چی کار کنم پاشم برم فرودگاه راش بندازم. گفتم مامان چرامسخره میکنی من خیلی دوستش دارم. اگه بره دیگه باباش نزاره بیادچی؟ گفت خوب برای هر دختری پدر مادرش تصمیم میگیرن تو کاره ای نیستی. گفتم همین دیگه. منظورم همینه میخوام کاره ای باشم. مامانم گفت چی میگی امیر. چی میخوایی دقیقا. گفتم برو براش انگشتری بخر. مامان با تعجب گفت چی کارکنم؟ گفتم میخوام نامزد بشیم مامانم گفت برو بابا توام حالت خوش نیست میدونی بابات بفهمه از الان داری این حرفارو میزنی چی کارت میکنه؟ گفتم خوب تو باهاش حرف بزن. گفت من کاری ندارم خودت حرف بزن. شاکی شدم از دست مامانم.

نمیخواستم کم بیارم، نمیتونستم بشینم نگاه کنم تا بره. باید به خودم ثابت میکردم که میتونم از پس خودم بر بیام. شب غوغاشد تو خونمون. بابام باهام دعوا کرد. خواهرام هر کدوم یه چیز میگفتن. سیما میگفت اخه بد بخت بیچاره تو چند سالته مگه؟ پول داری؟ کار داری؟ باچی میخوایی دختره مردم و بگیری. من که جای بابای هدیه بودم جنازه دخترم دست تو میدادم باین اخلاقای قشنگت که اصلا نمیشه تحمل کرد. با اونم دعوا شد. بابام میگفت هر کاری میخوایی بکنی بکن. ما نیستیم. رو ما حساب نکن. من هیچ مسئولیتی قبول نمیکنم. بابای دختره هم اگه میخواد دخترش بد بخت شه قبولت میکنه. توهیچی هنوز نمیفهمی بیشتر لجم گرفت. همش داشتن خوردم میکردن. هی میگفتن تو نمیفهمی. تو نمیدونی. تو بلد نیستی. حالم داشت به هم میخورد. من نمیتونستم بدون هدیه زندگی کنم. تنها کسی که قبولم داشت. دوسم داشت اون بود. فقط اون منو میفهمید. هوارمیزدم فحش میدادم. به بابام گفتم اگه زنگ نزنین به باباش میرم خودمو از پشت بوم پرت میکنم پایین. یهو گریم گرفت. گفتم شماها نمیفهمین. داره میره. میفهمین یعنی چی. داره میره. بعد محکم کوبیدم تو سرم و گفتم اون وقت من خاک بر سر هیچ کاری از دستم برنمیاد.

قسمت ۹

با تهدیدای من مامانم گفت فقط به یه شرط اینکارو میکنم. اینکه فعلا دحالا حالاها حرف ازدواج و نزنین. جفتتون باید درس بخونین. من گفتم باشه تو فقط زنگ بزنی. مامانم و مینا رفتن به سلیقه خودشون یه انگشتر خریدن. دعوتشون کردیم شام. من همه تلاشمو کردم جلو بابای هدیه خیلی شیک رفتار کنم. اون شب انگشتر دادیم به هدیه. از اون شب من خودم یه مرد زن دار حساب میکردم. اونم تو سن هجده سالگی. شبی که داشت میرفت استرس داشتم. همش احساس نیکردم یه اتفاقی میفته از دستش میدم. از وقتی هدیه رفت رفتم دنبال کار. به مامانم اینام نگفتن چون اونوقت نمیزاشتن برم. همش میگفتن باید کنکور بدی بری دانشگاه. ولی من به تنها چیزی که فکر نمیکردم درس خوندن بود. دوست داشتم پول دربیارم تا هدیه برگشت ببینه به خاطرش چقدر پول جمع کردم. بالاخره تو یه تولیدی کار پیدا کردم با حقوق ماهی ۵۰ تومن برای من خیلی خوب بود. اومدم خونه گفتم من از فردا میرم سر کار. باز اون شب نصیحتا شروع شد. اچه بچه ما که دیگه حرفم زدیم خیالت راحت شد دیگه. چرا درستو میخوایی ول کنی. دانشگاه چی میشه. اخر هر بحثی من انقدر داد بیداد میکردم که پشیمون میشدن باهام حرف بزنی. رفتم سر کار حقوق ماه اولو که گرفتم دلم میخواست برای هدیه یه کاری بکنم. با کلی استرس رفتم جلو در خونشون. زنگ و زدم باباش اومد پایین. سلام علیک کردم. جریانو بهش توضیح دادم. گفتم

اولین حقوقمو دوست دارم برم رنگ و وسایل بخرم بیام اتاق هدیه رو رنگ کنم. اولش گفت نمیشه. گفتم خواهش میکنم. دلم براش تنگ شده. احاره بدین بیام تو اتاقش شاید یکم اروم شدم. بالاخره باباش راضی شد. بعد سرکار میرفتم تو اتاق هدیه. مامانش کمک کرده بود وسایلی اتاقو جمع کرده بود. بعد از این که کارم تو اتاق هدیه تموم شد. باباش گفت از فردا بیا شرکت پیش خودم کار کن. چقدر خوشحال شدم احساس کردم تونستم دلشو بدست بیارم.

قسمت ۱۰

رفتم شرکتی که بابای هدیه به عنوان رئیس دفتر مدیرعامل کار میکرد. یه شرکت نوشابه سازی بود. روزاول کاری بابای هدیه گفت برای شروع کار چون مدرک تحصیلی نداری باید بری قسمت پخش تو کارخونه کار کنی. بی چون و چرا قبول کردم. رفتم کارخونه. بهم گفتن وظیفه اینه تو حیاط بگردی در نوشابه و تشک ها رو جمع کنی ببری انبار. اولش یکم بهم برخورد. پیش خودم فکر میکردم الان میرم میشینم پشت میز بعدشم توخونه سرمو میگیرم بالا بهشون نشون میدم که چقدر عرضه دارم. ولی چیز دیگه از آب درومده بود. یک ماه توحیاط کارخونه زیر افتاب تشک جمع میکردم. فقط به این امید که وقتی هدیه برگشت من کلی پول پس انداز کرده باشم. یه روز دیدم بابای هدیه توحیاط داره نگاه میکنه. رفتم پیشش بادستپاچگی گفتم سلام بابا جان. باباش گفت اینجا محل کاره. نباید به من بگی باباجان. فامیلیمو صدامیکنی. گفتم بله چشم. گفت از کارت راضی هستی؟ تو دلم گفتم کی زیر افتاب چند ساعت پرسه بزنه دوله راست شه راضیه؟ ولی گفتم بله خیلی هم عالیه دست شما درد نکنه. گفت خوبه به کارت برس. مزاحمت نمیشم. فردای اون روز دوباره باباش اومد. گفت صحبت کردم از امروز میری قسمت پخش. و مغازه ها رو ویزیت میکنی.

یواش یواش کارو یاد گرفتم. فروشم خیلی خوب بود. مامانم اینا هم خوشحال بودن دارم کار میکنم. اما بابام میگفت امیر در کنار کارت درستم

بخون. حیفه. منم میگفتم ول کن بابا حوصله داری. من حال درس خوندن ندارم. بالاخره هدیه اومد. خیلی دوست داشتم بیاد اتاقشو ببینه. رفتیم فرودگاه. عصبی شدم انقدر که دیر پروازنشست و طول کشید تا بیاد بیرون. رفتم به باباش گفتم همیشه یه کاری کرد ما بریم تو. گفت نه راه نمیدن. بعدشم گفت چته؟ یکم صبور باش. میاد دیگه بعد از چند دقیقه باباش صدام کرد گفت بیابروتو. اونجایه اقایی به اسم آقای علوی دوست باباش بود. منو فرستاد تو. ازدور دیدمش رفتم پشتش زدم روشونش یهو با یه جیغ بنفش بغلم کرد. آب رو آتیش دلم بود. نفس عمیق کشیدم و روسریشو بو کردم. عاشق این ذوق کردناش بودم. واسه کوچکتین کاری که براش میکردی ذوق میکرد. خوشحالیش و تشکراش بابت هرکاری بهم حس قدرت میداد. اتاقشو دید. همونطوری که میخواستم از ذوقش گریه کرد. تو دلم خداروشکر کردم. همون لحظه گفتم خدایا من عاشقشم خودت کمکم کن بتونم باهات زندگی درست کنم.

قسمت ۱۱

یه روز هدیه اومد گفت اگه بخوایی بیایی خواستگاری باید بری سربازی این شرط بابامه. همون موقع سریع قبول کردم. چون دلم میخواست زودتر باهم ازدواج کنیم. بعد که خداحافظی کردیم دودل شدم. گفتم این چه بدبختیه حالا بعد از این همه مصیبت و جنگ و دعوا حالا من باید برم سربازی. دلم نمیخواست برم. اما انگار چاره نداشت. نمیتونستم از زیرش در برم. اومدم خونه به مامانم اینا گفتم من صبح میرم دفترچه پر میکنم برای خدمت. مامانم یهو خشکش زد. گفت امیر تاکی میخوایی تن مارو بلرزونی. چرا انقدر مارو حرص میدی. گفتم حرص چیه. بالاخره که چی باید برم دیگه. مامانم گفت نخیر اگه عینه آدم میرفتی دانشگاه الان سر کلاس درس بودی نه اینکه پاشی بری سربازی. گفتم شما هرچی دلتون میخواد بگین. چه بخواین چه نخواین من میرم سربازی. مامانم گریه کرد. داد میزد. بسه دیگه. شورشو درووردی. هرکاری دلت بخواد داری میکنی انگار نه انگار پدر مادر داری. اخه تو چته بچه. چرا یه ذره دلت واسه من نمیسوزه. گریه میکردو اینارو میگفت. بعد یهو گفت اصلا من چرا دارم با تو زبون نفهم حرف میزنم. فردا پامیشم میرم خونه این دختره بهش میگم دست از سر تو برداره. شاکی شدم. منم شروع کردم داد زدن. گفتم چیزی بگی دیگه منو نمیبینی. خودتو میدونی اگه اینو بگی. یهو بابام اومد خوابوند تخت سینم هولم داد گفت صداتو ببر پسره بی ادب. تو هنوز شعور رفتار با مادرتو نداری. دوباره جنجال شد. قهر کردم از خونه زدم

بیرون. شبش رفتم با شوهر خواهرم حرف زدم. درد دل کردم. گفتم چقدر دلم میخواست الان سی سالم بود. با هدیه ازدواج کرده بودم. بچه داشتیم. خسته شدم. همش سنگ میفته جلوپام. اینا زبون منو نمیفهمن. یکم دلداریم داد. گفت حالا بزرگتر که شدی متوجه میشی که پدرمادرت چی میگن. هرکاری کردم نتونستم جلو مامانم و بگیرم نره خونه هدیه ایناهمش میگفت نمیزارم بری. راضی نیستم ازت اگه بخوایی دفترچه بفرستی. من اصلا کر بودم هیچ کودومه این حرفارو نمیشنیدم. فقط دلم میخواست ازدواج کنم بگم مرد شدم. تو خونمون همه غمبرک زده بودن. اما من شورو شوق زیادی داشتم. بدون توجه به حرفای مامان بابام رفتم اریاشهر اداره پست و دفترچه اعزام و پست کردم.

(عکس من و مادر امیر)

قسمت ۱۲

آموزشی من نیشابور بود. شرایط خیلی سخت بود. محیط پادگان غربت داشت. شب و روزا به سختی میگذشت. هر روز که میگذشت یکی میومد جلو در اتاق صدا میکرد امیر نامه داری. تنها چیزی که بهم امید میداد نامه های هدیه بود. هوا خیلی سرد بود. غذاهای بد مزه. که خودمون باید یقلبی هامونو میخستیم هوا که سردتر میشد دیگه ظرفا رو نمیخستیم یه کیسه میزاشتیم رو ظرفا غذا رو بریزن رو کیسه ها که دیگه ظرفارو نشوریم کیسه رو بریزیم دور. مرخصی دادن بهمون با مامانم تماس گرفتم بهش اطلاع دادم. کلی قسم و آیش دادم که یه کاری کنه هدیه ام باهاشون بیاد شمال. طاقت نداشتم دیگه. مامانم میگفت همیشه ما مسئولیت نمیتونیم قبول کنیم. من هی اصرار میکردم. انقدر التماس مامانمو کردم و قسمش دادم گفت حالا میرم حرف میزنم با باباش ببینم چی میشه. مامانم موفق شد هدیه رو آوردن. آموزشیم تموم شد و اومدم تهران. بعد از چند وقت بابای هدیه اجازه داد بریم خواستگاری. اون شبی که به بابام گفتم برام برید خواستگاری یادمه گفت میخوایی زن بگیری بسم الله. رو من حساب نکن. من یه قرون ندارم بهت بدم خودت میدونیو خودت. اصلا برام مهم نبود. گفتم باشه نده. هیچ کاری نکنین برام. فقط برین خواستگاری. یک ماه هر شب دعوا داشتیم که راضی شن بریم خواستگاری. دل تو دلم نبود. کت شلوارمو پوشیدم کف دستم از استرس خیس عرق بود. بابای هدیه حرفایی زد که خیلی امیدوارم کرد. مثل بابای

خودم دوش داشتم و احترام زیادی برایش قایل بودم. قرار عقدو گذاشتیم و رفتیم محضر. همه فامیلو دعوت کردیم. همه چی داشت خوب پیش میرفت. من یه موتور با پول قرضیه مامان هدیه خریده بودم. فروختمش و با کادوهای عقد یه ماشین خریدم. که از صبح تا بعد از ظهر پادگان باشم و بعدش برم آژانس. چون باید پول جمع میکردم برای عروسی. تقریباً بیشتر پس اندازمو برای مراسم بله برون و انگشتر و لباس و ارایشگاه داده بودم. میدونستم خودم باید خرج عروسیمو بدم. باید سخت کار میکردم. تو پادگان کارم پخش چایی با ماشین بود. یه روزایی خواب میومدم و بازداشت میشدم. جریمم این بود که تو اتاق بازداشت ۴۸ ساعت باید میومدم. روزای اول عقدمون به خوبی و خوشی گذشت. هدیه هرروز مهربون تر میشد. اما هر روز ساکت تر. خیلی مظلوم شده بود. خودش زیاد حرف نمیزد. من اگه حرفی میزدم فقط نگام میکرد. رفته رفته زودرنج میشد. سر هر چیز کوچیکی بغض میکرد. گریه میکرد. نمیفهمیدم چرا داره این کارارو میکنه. من از ساعت ۴ صبح بیدار میشدم میرفتم پادگان تا ۵ بعدازظهر برای اینکه یه سرویس جلوتر تو نوبت باشم نمیرسیدم برم خونه لباسامو عوض کنم. شباً ساعت ۱۲ میرفتم خونه.

قسمت ۱۳

صبحا خیلی با فشار از خواب بیدار میشدم. تا چند دقیقه مغزم گیج میرفت. کلا ۴ ساعت میخوابیدم. هدیه صدام میکرد. دهنم وا نمیشد حرف بزنم. میدیدم زودتر از من بلند شده برام صبحونه آماده کرده. واقعا اون ساعت از صبح هیچی از گلوام پایین نمیرفت چون هرشب ساعت ۱۲ میرسیدم شام میخوردم. هنوز سنگینی شامو داشتم. یه روز بهش گفتم نمیخواد پاشی خودتو اذیت کنی. لقمه درست نکن برام. هیچی نگفت. دلم نمیخواست اذیت شه. احساس میکردم دارم شکنجش میکنم با وضعیت خودم. بهش گفتم بخواب چرا بیدار میشی وقتی من دارم میرم. سرشو انداخت پایین. بغض کرد. گفتم چی شد؟ گفت هیچی. تو دلم گفتم معلومه دیگه نه تفریحی. نه مهمونی. هیچی. داشتم فکر میکردم امشب دیرتر میرم آژانس میام دنبالش میریم یه چرخی میزنیم. هدیه همچنان اخماش توهم بود. خداحافظی کردم. تمام مدت تو پادگان مغزم خواب میرفت. موقع برگشتن رفتم خونه به هدیه بگم پاشو بریم بیرون. رفتم تو یه سلام سرد کرد. گفتم چته. گفت هیچی گفتم میخوایی بریم بیرون گفت نه حاله خوب نیست. گفتم چرا چیزی شده. گفت نه. چند دقیقه نشستیم دیدم هیچی نمیگه. پیش خودم گفتم خوب حداقل این که بیرون نیامد برم یه سرویس کار کنم. ازش پرسیدم پس من برم سر کار؟ با یه حالت خیلی بدی گفت اره برو. تو دلم گفتم مارو ببین واسه کی پاشدیم اومدیم خونه. گفتم پس من رفتم. گفت به سلامت. همین جور چند ماه ادامه

داشت. هیچ لحظه های شادی باهم نداشتیم. اون دختره پر جنب و جوشی که عاشقش بودم تبدیل شده بود به یه دختر افسرده و ساکت که با کوچکترین حرفی میزد زیر گریه. مثلاً یه روز جمعه که عمم اینا داشتن میومدن خونه مامانم اینا بهش گفتم از مامان بپرس مینا یا سیما اینجا لباس دارن بپوش. داره مهمون میاد. دیدم رفته تو اتاق روتخت نشسته داره گریه میکنه. رفتم تو اتاق گفتم چی شده چرا گریه میکنی. گفت هیچی. متنفر بودم از این کلمه هیچی. دوباره پرسیدم چی شده؟ گفت من نمیام از اتاق بیرون گفتم چرا کسی چیزی گفته. گفت خودت. گفتم من؟ گفت اره. تو همیشه از لباس پوشیدن من تعریف میکردی. بهم میگفتی خوشتیپی. حالا چیه خجالت میکشی من با لباسای خودم جلو عمت اینا بیام؟ من اصلاً نمیفهمیدم چی میگه. چون همیشه خوب لباس میپوشید و وقتی مهمون میومد یا جایی میرفتیم اون لحظه خواستم بگم میتونی از مامانم لباس بگیری تعارف نکنی. چون براش اهمیت داشت اینو بهش گفتم. داشت اشک میریخت. گفتم بهش چی میگی هدیه من به خاطر خودت گفتم. کلافه شده بودم. هرکاری میکردم ناراحت بود. هرچی میگفتم اشکش درمیومد. از این زودرنجیش جرات نداشتم اصلاً دیگه نظری بدم یا حرفی بزنم.

قسمت ۱۴

کمبود خواب شدید داشتم. عصبی شده بودم. سر هر موضوعی داد میزد. دست خودم نبود قیافه‌ی عبوس و گرفته‌ی هدیه هم دامن میزد. دلم برای روزای دوستی‌مون تنگ شده بود. دوسش داشتم. اما یه دیوار دور خودش کشیده بود. هرچی می‌گفتم قبول می‌کرد. بریم می‌گفت بریم. نریم می‌گفت نریم. یه عروسک کوکیه بی حال که انگار هیچی براش هیچ فرقی نمی‌کنه. یه شب که رفته بودم سرکار رفتم دنبال مسافر. یه خانمی نشست توماشین. تا نشست گفت سلام عزیزم. یهو جا خوردم فکر کردم آشناست دیدم نه. یه خانم حدودا چهل ساله. گفتم سلام ببخشید ادرس دقیقتون کجاست گفت شما تا زعفرانیه برو عزیزم بعدش از اونجا می‌گم کجا بریم. گفتم بله چشم. گفت عزیزم سر راه یه سوپر نگه دار من سیگار بخرم. گفتم چشم. رفت سوپرو اومد. تا نشست تو ماشین باز گفت بریم. یکم رفتیم تلفنش هی زنگ می‌خورد یکی انگار منتظرش بودو این دیر کرده بود. شروع کرد به غرغر کردن که خدا این مردا رو از رو زمین ورداره. گفت البته دور از جون شما. راستی تو چند سالته گفتم بیست. گفت وای خیلی جوونی. الان باید خواب باشی صبح بری دانشگاه تو آژانس چی کار میکنی. گفتم اخه عقد کردم باید پولمو جمع کنم بتونم عروسی بگیرم. یهو خیلی با تعجب گفت زن داری؟ گفتم بله. گفت آخیییی. ایشالله خوشبخت شی. گفتم ممنون. گفت حالا زنت دختر خوبیه. گفتم بله خیلی. گفت خیلی واسه ازدواج سنت کمه اما امید وارم تو مثل بقیه

نباشی. بعد یهو نفس عمیق کشید گفت قدر این روزارو بدونین ما که نابود شدیم تو زندگی. رسیدیم. گفت یه ساعت اینجا وایسا من یه جای دیگه ام باید برم. گفتم همیشه باید برگردم اژانس. گفت هزینشو میدم. اون رفت و منم خوابم برد تو ماشین یهو دیدم داره میزنه به شیشه. این بار نشست جلو. ادرس دوما داد. رفتیم. بعد برش گردوندم. موقع پیاده شدن تقریبا دو برابر کرایه ای که باید میدادو داد. بعدم گفت شمارتو بده فردا زنگ بزنم بازم بیا دنبالم.

پیش خودم گفتم ایول فردام پس پول خوبی میده بهم. کرایه رو داد و با یه لحن مردونه ای گفت خداحافظ عزیزم. خوشحال بودم بابت پولی که گرفته بودم. پوله سه روز کار کردم داده بود.

قسمت ۱۵

اونشب رفتم خونه. فرداش جمعه بود. خوشحال بودم یکی دوساعت بیشتر میخوابم. تقریبا ساعت ده بود که با صدای گوشیم بیدار شدم. اس ام اس اومده بود نوشته بود سلام عزیزم صبح به خیر. همون مسافردیشب بود سریع از جام پاشدم که زنگ بزنم برم دنبالش. هدیه پرسید کی بود. از ترس اینکه نگم یه خانمی منتظره حساس نشه دوباره ناراحت بشه بگه روز جمعه داری میری دنبال کودوم خانم گفتم ساعت کوک کرده بودم بیدار شم باید برم سرکار. رفتم دست و صورت موبشورم. از درد استثنوی اومدم بیرون دیدم هدیه باقیافه غضبناک داره منو نگاه میکنه. مغزم هنوز خوابو بیدار بود. بهواومد تو صورتم گفت من خرم؟ مونده بودم چی بگم. گفتم چی میگی؟ گفت من چی میگم. کی بهت اس ام داده. اومدم دروغمو ماس مالی کنم گفتم اس ام اسه واسه من نیست واسه دوست دختره دوستمه. دیشب با گوشیه من بهش پیغام داده بود. اخه اگه میگفتم مسافره باور نمیکرد که کودوم مسافر اس ام اس میده میگه عزیزم. باور نکرد. گفت منو ببر پیش دوستت رو در رو کن. خیلی بهم برخورد. شک کرده بود به من. واسه چی باید به من شک میکرد. من که صبح تا شب داشتم جون میکندم بتونم یه عروسی بگیرم. حرصم درومد از دستش. کلافم کرده بود یا ناراحت بود یا گریه میکرد یا کلا سکوت بود. عصبانی شدم. از در اومدم بیرون. تو ماشین فحش میدادم به خودم. رسیدم جلودر مسافرم. تاننست گفت به سلام عزیزم چطوری بدو بریم که دیر شده.

حرف میزد من ساکت بودم.گفت چی شده امروز حوصله نداری گفتم چیزی نیست. پیاده شد رفت ساعت ۱۱ شب زنگ میزنم بهت بیا دنبالم.گفتم باشه برگشتم رفتم سر کار. تو تمام مدتی که سر کار بودم هدیه یه زنگ به من نمیزد. حالمو نمیپرسید.مثلا زنگ بزنه بگه سلام عزیزم خسته نباشی. مواظب خودت باش.چمیدونم از این حرفا هر چند وقت یه بارم که زنگ میزد میگفت سلام کجایی؟ میگفتم فلان خیابون. کی میایی؟ میگفتم مثل همیشه.میگفت تو ماشینی ؟ میگفتم اره پس کجام. میگفت چرا صدای ماشین نمیداد.همین. زنگ میزد بیست سوالیومیپرسید قطع میکرد.آخر شب رفتم دنبال مسافرم. گفت اخر نگفتی چته گفتم هیچی با خانمم دعوام شده.خلاصه داستانو تعریف کردم. اما نگفتم اس ام اس تو باعث شد.گفتم الان ناراحت میشه ممکنه دیگه بهم زنگ نزنه. فقط گفتم بهم شک کرده و دعوا مون شد.گفت ببین بیچاره گناه داره. اونم تنهاست. دلخوشیش تویی. یکم بیشتر بهش توجه کن.شماها هنوز سنتون خیلی کمه. بالاخره دخترا حساسن. گفتم اخه من کاری نمیکنم. گفت خوب برو اینو بهش بگو. بهش بگو دوسش داری بزار دلش اروم بگیره. بعدم باز یه پول خوبی بهم داد و رفت. شب رفتم پیش هدیه.رفتم دلجویی کنم بهش بگم دوسش دارم.

قسمت ۱۶

یه روز خوب و یه روز بد میگذشت. یه شب رفتم دنبال یه مسافری. یه دختر نشست توماشینم. انقدر بوی عطرش غلیظ بود که گلوم سوخت. من اون شب لباسمو عوض نکردم با لباس کرم رنگ پادگان‌پشت فرمون بودم. با یه صدای نازکی گفت شما سربازی؟ گفتم بله. شروع کرد تعریف کردن از من. گفت واقعا افرین بهت. والا پسرا دور از جون شما انقدر بی غیرتو بی مسئولیتن که فقط تا لنگ ظهر خوابن تو خونه. اخرشم سرماه از باباشون پول میگیرن میرن دنبال خوشگذرونی. همین دوست پسر خره من انقدر تن پروره دوساله باهم دوستیم قراره مثلا باهم ازدواج کنیم اما همش میگه موقعیت ندارم. حالا چرا انقدر شما زود رفتی سربازی پسرای حالا از سربازی در میرن. دوست پسره منم نرفته میگه میخرم. من چیزی نمیگفتم. با یه بله. ای بابا و اینا جواب میدادم. گفت ماشالله با لباس سربازی هم خیلی خوشتیپو جذابین. من خجالت کشیدم. یه ذره سرعتمو زیاد کردم که زودتر برسیم. گفت چرا انقدر تند میری عجله داری؟ گفتم بله باید زود برگردم. باز با یه حالتی گفت اخه من میترسم یکم اروم تر برو. یه ذره سرعتمو کم کردم. اومد نشست پشت من جوری که صورتشو انداخت تو آینه جلو. یعنی من میخواستم آینه عقبو نگاه کنم صورتشو میدیدم. گفت شما ازدواج کردی؟ نمیدونم چی شد. دروغ گفتم. یه لحظه احساس کردم اگه بگم اره مسخرم‌میکنه. اصلا چه اهمیتی داشت مسخره کنه. اما نمیدونم چرا نخواستم جلوش ضایع بشم. گفتم نه مجردم. گفت

وای خدای من باورم همیشه یه پسر به این سن و سال هم سربازی بره هم کار کنه. خوش به حال زنی که تو بخوایی بگیری و بعدشم خندید. گفتم لطف دارین. گفت نه به خدا تعارف نمیکنم. واسه خودت اسپند دود کن. رسیدیم پیاده شد. موقع پیاده شدن و پول دادن از عمد دستشو زد به دستم گفت بهت افتخار میکنم اقا. موفق باشی همیشه. گر گرفته بودم. رفت. عرق سرد کردم. عذاب وجدان گرفتم. گفتم چرا دروغ گفتم. بعدش گفتم حالا مهم نیست دیگه دروغ نمیگم. تا خونه ذهنم درگیره حرفاش بود. چقدر حس خوبی از حرفاش گرفته بودم. بهم گفت بهم افتخار میکنه. بهم گفت زنم باید قدرمو بدونه ولی چرا هدیه قدرمو نمیدونه. اصلا هدیه چیو میدونه. فقط نشسته یه گوشه میگه چرا به من نمیگی دوستت دارم و میزنه زیر گریه. تا فرداش که بخوام از خواب بلند شم همش داشتم به اون دختره فکر میکردم. پیش خودم گفتم ای کاش یه بارم هدیه اینجوری ازم قدر دانی میکرد.

قسمت ۱۷

چند روز از اون ماجراگذشت. منتظر نوبتم بودم که صدام کنن. یهو صدام کردن امیر مسافر داری. رفتم بیرون فیشمو بگیرم گفتم کجاست ادرسش؟ گفت حضوریه. بعد اشاره کرد که عقبمو نگاه کنم. دیدم همون دختره اومده نشسته تو آژانس با یه قیافه مضطربو داغون. درخواست کرده که با من بره. رفتیم سوار ماشین شدیم. حالش بدبود. زیر لبش میگفت پدرتو درمیارم. فکر کردم با منه گفتم بله؟ گفت هیچی با تونبودم. رفتیم جلو یه دری. گفتم رسیدیم. گفت خودم دارم میبینم کورکه نیستم.. نفهمیدم چی به چیه. گفتم باشه. خودش. یهو با یه لحن ارومی گفت ببخشید تند حرف زدم. اخه نمیدونی چقدر عصبانیم. یک ساعت پیش یکی از دوستام زنگ زده بهم که خبر داری دوست پسرت الان کجاست. گفتم اره خونشون. گفت نه عزیزم الان خونه الناز اینا تو بغل النازه. الناز یکی از دوستام بود. حالام اومدم بینم اینجاست یانه. یه ذره دست دست کردوگفت وایسا اینجاتابیارم ساعتی پولتم بهت میدم. و پیاده شد. رفت زنگ زد. یه دختری از پشت ایفون گفت بله. اینم بهش گفت سلام عزیزم درو وامیکنی. آیفون صداس قطع شد. چند دقیقه وایسادیم کسی درو باز نکرد. یهو شروع کرد جیغ زدن و فحش دادن. دختره اومد جلو در. سرش داد زد چته داری داد میزنی آبرومونو بردی. گفت بهش بگو بیاد اون لجن کثافت. گفت صداتو بیار پایین جلو در خونه ما عرعر نکن. اون دیگه مال تو نیست. ماله منه. رفت جلو موهای دختررو کشید. بز

بزن و فحش و فحش کاری شد. رفتم پایین. سواشون کنم. به زور از زیر دست دختره کشیدمش بیرون. نشوندمش تو ماشین. داد میزد و فحش میداد. یکم رفتم جلو تر و ایسادییم. از حرص تنش میلرزید. گفتم بیخیالش شو. این ادم ارزش نداره. شروع کرد به قصه گفتن. که چقدر تنهاستو بدبخته. از شهرستان اومده تهران به هوای دانشگاه تو یه خونه کوچیک اجاره ای که پنج نفرم جز خودش توش زندگی میکنن زندگی میکنه. باباش مریضو مامانشم تو خونه های مردم کار میکنه. حسابی دلم براش سوخت. گفت میشه از یه جا ایمیوه بگیرم فشارم افتاده. گفتم اره. رفتم براش ایمیوه گرفتم. اومدم بشینم تو ماشین دیدم گوشیم دستشه و سریع گذاشت سر جاش. گفتم گوشیم زنگ خورد؟ گفت نه افتاد پایین برش داشتم بزارم سر جاش. اروم تر شده بود. بردم رسوندمش دمه خونش. پولو داد و پیاده شد و گفت ترو خدا ببخشید اذیت شدی امروز. گفتم نه بابا این چه حرفیه. خدا حافظی کردیم. تا راه افتادم یهو برام اس ام اس اومد میدونستی خیلی خوبی؟ براش زدم شما؟ گفت همین الان از ماشینت پیاده شدم. گفتم وای این اون موقع شماره منو برداشت. جواب ندادم. برگشتم سرکارم. دوباره دوساعت بعد پیغام دادخسته نباشی شبت خوش.

قسمت ۱۸

برگشتم آژانس و جریانو واسه یکی از دوستام گفتم. بعدش گفتم حالا این شماره منو داره هی میخواد زنگ بزنه اس ام اس بده جلو زنم داستان میشه. اونم گفتم رمز بزار رو گوشیت. گفتم مگه میشه گفت اره بیا بهت بگم چجوری. صداشم سایلنت کن دیگه متوجه نمیشه. دمه صبح چشممو باز کردم دیدم گوشیم دسته هدیه‌ست. شروع کرد دادوبیداد کردن که چرا رمز گذاشتی رو گوشیت. منم گفتم گوشی وسیله شخصیه. انقدر منو با رفتاراش معذب کرده بود که جرات نداشتم راستشو بگم. هر دفعه یه داستانی برای ناراحتی درست میشد. با جیغ و هوارما مامانم اینا فهمیدن ما دعوا مون شده. دیگه زیاد برام مهم نبود این کاراش. عادی شده بود. دیگه نه از گریه کردنش ناراحت میشدم نه دعوا کردنشو نه شک کردنش. بهش گفتم اصلا حق نداره بره سر گوشیه من. من کار بدی نکردم اما از اینکه اینجوری زیر ذره بین بودم کلافه شده بودم. زیاد منت کشی بلد نبودم چون هدیه هیچ وقت باهام قهر نمی‌کرد. همیشه تو دعواها ناراحت میشد و گریه می‌کرد و میرفت تو فکر فرداش یادش میرفت. کینه ای نبود. دوران عقدمون با این ناراحتیا و جنگ و دعواها گذشت. دوسال عقد بودیم. اون موقع ها همه شش ماهه عقد می‌موندن مال ما دوسال شده بود. رفتیم برای تدارکات عروسی نمی‌دونستم اصلا دارم کار درستی میکنم یا نه. امید وار بودم عروسی که کردیم هدیه اوضاعش بهتر بشه. اروم بشه. مطمئن بشه که واقعا جز اون هیچ کس تو زندگیم نیست. بعد از اون شب دو سه

بار دیگه بهم زنگ زد دختره من جواب نمیدادم. اومد دمه آژانس. رفتم بیرون بهش گفتم چی میخوایی از من چرا هی پا میشی میایی اینجا. گفت یه لحظه بیا تو ماشین میخوام باهات حرف بزنم. گفتم خانم عزیز برو دنبال زندگیت ابروی منو اینجا نبر. گفت اگه میخوایی آبرو تو نبرم بیا حرف بزنیم. رفتم نشستم تو ماشین. گفت ببین من خیلی ازت خوشم اومده. هرکاری هم بخوایی برات میکنم فقط پیش من باش. من خیلی تنهام. هزار یه وقتایی بهت زنگ بزنم حرف بزنیم. درد دل کنم باهات گفتم همیشه. گفت چرا؟

گفتم اخی من زن دارم. خندید. گفت الان اینجوری میخوایی دست به سرم کنی؟ گفتم نه جدی میگم. گفت خوب داشته باش من چی کاره زنت دارم. گفتم یعنی چی؟ پیاده شو. گفت من که کاری باهات ندارم فقط یه وقتایی بیا ببینمت. پیاده شدم رفتم درو وا کردم از بازوش گرفتم اوردمش پایین. جیغ کشید گفت ولم کن. گفتم بدو بابا. دیگه ام نیایی اینجاها. گفت ضرر میکنی حالا ببین. گفتم برو بابا. گفت پشیمون میشی. محل نداشتیم. تا چند روز پیغام میداد. اعصابمو به هم ریخته بود. دختر نترسی بود. تو دلم یکم ازش ترسیدم.

قسمت ۱۹

دائم گوشیم سایلنت بود. هر لحظه ممکن بود زنگ بخوره یا اس ام اس بیاد. نمیدونستم باید چی کار کنم. فقط بیست سالم بود. یه پسر بیست ساله ای که از سن ۱۷ سالگی فقط برلی اینکه بتونه با هدیه ازدواج کنه کار کرده. یه شب با دوستای هدیه فرشته و ابراهیم رفته بودیم بیرون. قرار شد یه دوری بزیم. یه چیز بخوریم. بعد از اون شب چند بار با اون خانمه که اولین بار چند جا رفتم و بهم پول خوبی داد سرویس رفتم. شمارمو داشت زنگ میزد میگفت برم دنبالش در اختیار باشم. چند شب پیشش وقتی رفته بودم برسونمش بهم گفت من پول نقد همراهم نیست شماره کارت بانکتو بده برم بریزم به حسابت. من شماره حسابمو داده بودم. اون لحظه تو ماشین اس ام اسش اومد عزیزم پول کرایتو ریختم برات. منم مرتضی سیوش کرده بودم که هدیه رفت سر وقت گوشیم نگه این شماره کیه. اومدم در جواب پولی که داده خود شیرین بازی دربیارم نوشتم باشه عزیزم مرسی. مثل تیکه کلامه خودش. ارسال کردم رفت. گوشیمو تازه خریده بودم خیلی کار باهاشو بلد نبودم. فرشته دوست هدیه گفت میشه گوشیتو ببینم اگه خوبه یه دونه ام ابراهیم برای من بخره. دادم گوشیمو. بعد یه جا پیاده شدیم که راه بریم. یهو هدیه دوباره قاطی کرد. شروع کرد داد زدنو جیغ کشیدن. از حرفاش فهمیدم بازم رفته سر گوشیه من پیغاممو چک کرده. حالمو دیگه داشت بهم میزد. خسته شده بودم از این وضعیت که همش مواظبه من بود. بهش گفتم

دیوونه ای بابا. ول کن. این خانمه مسافره من. باور نمی‌کرد. گفت کی به مسافرش می‌گه عزیزم. بازم با گریه و بعدم سکوت رسیدیم خونه مامانش اینا. بعد از چند روز بابای هدیه گفت دیگه یواش یواش اگر آماده ای برای عروسی اقدام کنین. مونده بودم چی کار کنم. از طرفی هدیه رو دوست داشتم همه زندگیم بود از طرفی از این همه ضعفش خسته شده بودم. یواش یواش ارزششو داشت برام از دست میداد. انقدر اعتماد به نفسش پایین بود که تا من حرف بهش می‌زدم ناراحت میشد احساس ضعف میکرد. چند بارم بهش گفتم اخیه تو چرا انقدر خودتو کم‌میبینی که فکر میکنی من دارم بهت خیانت میکنم. چرا خودتو بی ارزش کردی. من هیچ وقت به تو خیانت نکردم. اینارو بهش می‌گفتم اروم میشد. تا دوباره نصف شب یواشکی میرفت سر وقت گوشیم.

نمیتونستم با کسی حرف بزنم. می‌ترسیدم بگن بیا دیدی. ما که گفتیم نکن. تقصیره خودته. خودت خواستی.

قسمت ۲۰

بعد از چند وقت قرار شد عروسی بگیریم. رفتم خونه به مامانم اینا گفتم من خودم یکم پس انداز کردم اما پولم کمه. باباش گفت من بهت گفته بودم من نمیتونم کمکت کنم. چون تازه خونرو بازسازی کردیم پول نداریم دیگه. نمیدونم واقعا نداشت یا بامن لج کرده بود بگه کارت اشتباهه. پشیمون میشی. گفتم ولش کن اندازه پولمون کار میکنیم. هدیه خیلی ملاحظه میکرد اما من تمام مدت ناراحت بودم که همش باید مواظب قیمتا باشیم. چیزی که دلش میخواست واقعا رو نمیشد خرید. میخواستم به خانوادم و هدیه نشون بدم که بلامدیه زندگی نکه دارم. رفتم ماشینمو فروختم تا با پولش عروسی بگیریم. یه حس عجیب غریبی داشتم ازش دور میشدم دلم براش تنگ میشد. دوباره که دوروز پیش هم بودیم از رفتاراش احساس خفگی داشتم. مراسم حنابندونو عروسی برگزار شد.

آخر شب بعد از کشتن گوسفند و راهی کردن ما رفتیم تو خونمون خیلی خوشحال بودم. احساس غرور داشتم. کلی واسه اون شب زحمت کشیده بودم. رفتیم بالا نشستیم رو مبل یه نفس عمیقی کشیدم. به وسایل نومون نگاه میکردم. حس عجیبی بود. بیست و یک سالم بود و صاحب زندگی شده بودم. داشتم رویا پردازی میکردم که یهو دیدم هدیه از دستشویی اومد بیرون. کل صورتشو شسته بود. نصفه ابروهایم آرایشگره برده بود. یه صورت بی رنگ و رو با ابروهای نصفه. یهو انگار آب یخ ریختن روم.

حالم خیلی بد شد. دوست داشتم حداقل میومد پیشم با همون لباس و آرایش میشت حرف میزدیم. از اینکه خیلی خوش گذشته بود. از اینکه چقدر زحمت کشیدیمو الان باید خیلی خوشحال باشیم. هیچی. سکوت. نه خوشحالی. نه یه کلمه حرفی. انگار بیخودو بی جهت خودمو به آب و آتیش زده بودم. احساس میکردم با دیوار ازدواج کردم. هیچی نگفتم. چون پیش خودم گفتم بیخیال بابا. الان بهش حرف بزnm باز بهش برمیخورم حداقل امشب اوقات تلخی پیش نیاد. چند وقت گذشت. و با کادوهای عروسی دوباره ماشین خریدم. بتونم برم سر کار. یه چند وقت بعد بابای هدیه دوباره پیشنهاد داد حالا که خدمت تموم شده بیا دفتر سر کار. کلی ذوق زده شدمو رفتم شرکت. بعد از شرکت میرفتم آژانس. یه شب با یکی از همکارام حرف میزدم گفت داریم آخر هفته با بچه ها میریم شمال میایی؟ مونده بودم چی بگم. گفتم نه من نمیام. گفت چرا. گفتم آخه من دیگه متاهلم. مسافرت مجردی نمیتونم برم. کلی بهم خندید و گفت برو بابا دلت خوشه. چند سالت مگه زnm زnm میکنی. الان اوج جوانیته باید عشق و حال کنی. الان عشق و حال نکنی فردا همش حسرت میخوری. بعدم یه چیز بزار بهت بگم همیشه ام آدم نباید به زنش حرف راست بزنه. اخه پسر جون دلت واسه خودت نمیسوزه؟

قسمت ۲۱

اون شب حرفای دوستم ناراحتم کرد احساس کردم در حق خودم ظلم کردم. راست میگفت مگه من چند سالمه که الان باید یه زندگیو بچرخونم. از دست خودم ناراحت بود. انقدر حال و روزم گرفته بود که شبا میرفتم خونه هیچ ذوقی نداشتم. انگار به زور میرفتم خونه. پیش خودم گفتم بیا حالا ازدواج کردی چی شد. الان قهرمان شدی؟ که چی مثلاً بدو بدو ازدواج کردی اونم با کسی که خودشو نمیتونه جمع و جور کنه چه برسه به یه زندگیو. انقدر ضعیفه که هرچی بگم میگه چشم. هرکاری بخوام میکنه. حتی وقتی یه وقتی من اشتباه حرف میزنم یا کار اشتباهی میکنم فقط نگاه میکنه و گریه میکنه حتی بلد نیست بامن دعوا کنه. هیچ برنامه تفریحی نداریم. مثلاً یه زنگ بزنه بگه زود تریا خونه یه سینما بریم. نمیگفت منم فکر میکردم خوب دلش نمیخواد. کلاً هیچ وقت درمورد هیچی پیشنهادی نداشت که بده. کل زندگی شده بود من صبح برم سرکار ساعت ۱۲ بیام شام بخورم بخوابم. کلاً دیگه خونه برام شده بود خوابگاه. یه روز صبح که داشتم میرفتم شرکت سر راه مسافر سوار کردم یه دختر بود گفت میرم آموزشگاه فدک. داشت با دوستش حرف میزد و میخندید. از اتفاقای افتاده روز قبلش داشت میگفت. انقدر باهیجان حرف میزد. حواسم رفت بهش. ازش پرسیدم پیش دانشگاهی میرین؟ با یه لحن جدی گفت بله چطور؟ گفتم هیچی. گفت چرا پرسیدین؟ گفتم هیچی همینجوری. گفت هیچ وقت همینجوری سوال نپرس و بعدم

خندیدم منم باهاش خندیدیم. فکر میکردم اگه با یه دختر دیگه دوست بشم روحیم عوض میشه. یکم از این احساس عذاب وجدانی که نسبت به خودم داشتم کم میکردم. حس فرار کردن از شرایط. موقع پیاده شدن ازش پرسیدم ساعت چند تعطیل میشین؟ یه نگاه اول بهم کرد. گفت من خودم برم میگردم. گفتم حالا بگو ساعت چند؟ گفت میخوایی بیایی دنبالم گفتم اره. اومد پول بده گفتم باشه مهمون من. بعدم خندید گفت وای خیلی ممنون واقعا. ساعت ۵ تعطیل میشم. بعدم رفت. از شرکت مستقیم رفتم در آموزشگاه. سوارش کردم. نشستیم تا خونشون حرف زدیم و از خودش گفت. اون چند دقیقه وقتی باهاش بودم احساس موفقیت و باحال بودن بهم دست داد. شمارشو گرفتم و شمارمو دادم. بعد که پیاده شد. یه جوری دلشوره گرفتم. نمیدونستم اصلا کارم درسته یا غلط. شب اومدم خونه هدیه هم خوابش برده بود. از گشنگی داشتم میمردم. تو تاریکی چنتا قاشق زدم تو قابلمه و همونجوری سرپاغذامو خوردم. صبح ساعت گذاشتم که برم دنبالش ببرمش آموزشگاه. رفتم دنبالش روز دوم بود که میدیدمش. بعد از ظهرش رفتم دنبالش باید تو شرکت میموندم. وقتی تعطیل شده بود زنگ زد بهم. گفت سلام عزیزم کوشی پس؟ گفتم نتونستم پیام گفت چرا؟؟ گفتم سرکارم. گفت باشه مزاحمت نمیشم ولی دلم مونده پیشت.

قسمت ۲۲

یه حال عجیب غریبی شدم. از اون همه بی پروایی تو حرف زدن دختره تعجب کرده بودم. بهش گفتم از سر کار برگردم میام میبینمت. ولی نرفتم. نتونستم برم. احساس عذاب وجدان داشتم پیشمون شدم از کاری که کردم. هدیه بهم گفت امیر ما ماه غسل نرفتیما. اصلا یادم نبود که ما باید ماه غسل بریم. خودم بدم نمیومد یه سفر برم یه استراحتی کنم. بعدشم باید ماه غسل میرفتیم دیگه. با ماشین راه افتادیم. خوشحال بود تو ماشین موقع رفتن برام میوه پوست میکند. حال و هوامون عوض شده بود از حرم که اومدیم بیرون گوشیم زنگ خورد. جواب ندادم. خواستم جواب بدم بگم دیگه بهم زنگ نزن. نمیخواستم کشش بدم. واسه همون دوروزم پیشمون بودم. به هوای چایی رفتم گوشیمو جواب بدم. گفت سلام امیر جون. خوبی. چرا بهم زنگ نمیزی. گفتم ببین ما به دردم نمیخوریم من نمیتونم باهات دوست باشم. گفت مسخره کردی منو؟ پس واسه چی شماره دادی. گفتم اشتباه کردم. گفت خیلی بیشعوری. و قطع کرد. شمارشو تماسشو اس ام اساشو همرو پاک کردم. رفتم سمت هدیه. دیدم دوباره اخماش رفته تو هم. گفتم بازار ببرمش یه رستوران حال و هواش عوض شه. تمام مدت میزو نگاه میکرد. درست غذا نمیخورد. گفتم چی شده؟ گفت هیچی. خسته شدم از بس ناراحت بود و هی میگفت هیچی. با جنگ ودعا از اونجا اوندیدم تهران. کلا ماه غسلو زهر مار کرد. رمزون بود و مامانم اینا خونمون بودن. یهو گوشیم صداس

درومد. بازم اون دختره بود اس ام اس داد میشه باهات حرف بزیم؟ گفتم نه. ارسال کردم. زنگ زد. ردش کردم. نخواستم جواب بدم گوشیمو سایلنت کردم که زنگ خورد هدیه متوجه نشه. رفتم سر نماز. همش داشتم فکر میکردم چرا منو هدیه این جورى شدیم. کاش رابطمون یه شکل دیگه بود. کاش هدیه هم یه ذره دل میداد به زندگى. من که همه تلاشمو کردم. نمیدونم دیگه باید چی کارکنم. داشتم فکر میکردم یهو سیما خواهرم اومد تو اتاق گفت امیر چه مرگته؟ گفتم چی؟ گفت چرا انقدر هدیه رو اذیت میکنى. گفتم من؟ والا اون داره منو عذاب میده. گفت تو که دنبال دختر بازی افتادى بیخود کردى باهات ازدواج کردى. گفتم چی میگی سیما. تو نمىخواد واسه من نسخه بیچی وقتی از هیچی خبر نداری. گفت نکن امیر. نکن. این دختر گناه داره. یهو عصبانى شدم. اومدم گفتم حالمودارى به هم میزنى با این مظلوم‌نمایات. این کارارو میکنى همه دلشون برات بسوزه فکر کنن من تقصیر دارم. از رفتارای قشنگ خودتم گفتى براشون. هیچی نگفت. باز سکوت کرد. گفت صداتو بیار پایین جلو مامانتینا زشته. ای کاش بیشتر از اینکه به این فکر کنى که کی چه فکرى میکنه به این فکر میکردى خودت باید چی کار کنى.

قسمت ۲۳

فردای اون روز وقتی سر کار بودم مامانم زنگ زد. گفت امیر بیا خونه میخوام باهات حرف بزنم. رفتم اونجا. مامانم گفت بین امیر جان هدیه دختر خوبیه. خلیلم دوستت داره چرا اذیتش میکنی؟ گفتم ای بابا باز شروع کردین که. من اونو اذیت نمیکنم اون منو اذیت میکنه. مامانم گفت این که تو بدو بدو کردی بری باهات از دواج کنی بعد که دیگه خیالت راحت شد بیفتی دنبال کثافت کاری. عصبانی شدم. گفتم مامان جان من کاری نکردم. مامانم گفت بین به من دیگه دروغ نگو. ما امروز خونتون بودیم و هدیه زنگ زده بود به شماره ای که تو گوشیت بود دیشب بهت پیغام داده بود حتی دختره هم تعریف کرد تو راه آموزشگاه باهات دوست شدی.

چاقو میزدی خونم در نمیومد. اب یخ ریختن رو سرم. دیگه کارش به جایی رسیده که مامان بابامم آورده وسط. ادبش میکنم صبر کن. اخه یه آدم چقدر میتونه خارو ذلیل باشه که حاضر بشه این کارارو بکنه. به مامانم گفتم حالا که اینجوری شد از این به بعد واقعا میرم میفتم دنبال این کارا تا حداقل نسوزم از اینکه این مدلی حرف میزنن. خیلی عصبانی بودم. رفتم خونه درو وا کردم. شروع کردم داد بیداد کردن. میخواستم به خاطر کاری که کرده بودم مامانم اینارو خبر کرده درس عبرت بهش بدم. بهش گفتم بین من از عمد میرم میفتم تو خیابون شمارمو میدم به این و اون که هی بهم زنگ بزنن. چون میدونم تو مریضی. میخوام هر وقت

گوشیمو میری بدون اجازه چک میکنی حالت جا بیاد. بلکه ول کنی. هیچی نمیگفت. فقط نگاه میکرد. بهش گفتم چرا حرف نمیزنی؟ لال شدی؟ اون موقع که بلند میشی تلفن و بر میداری زنگ میزنی به ننه بابای من خوب زبون داری الان که باید از خودت دفاع کنی فقط نگاه میکنی؟ خوب حداقل بگو اره امیر من مریضم مشکل روحی روانی دارم بیرم یه جا بستریت کنم هم خیال خودمو راحت کنم هم تورو. بعد صدامو بردم بالاتر. آخه بد بخته بیچاره من اگه بخوام کاری بکنم مگه از تو میتروسم. واقعا برات متاسفم. چند بار بگم من کاری نمیکنم. انقدر گیر نده. انقدر نرو سر وقت گوشیه من.

منه احمقه خاک بر سر نمیدونم چه فکری کردم که اگه با تو ازدواج کنم همیشه حالم خوبه. رسما هیچ کاری جز فکر کردن به کارای من نداری. بشینی صبح تا شب فکر کنی امیر کجا رفت. چی خورد. چی پوشید. بعدم اخر کار بری گوشیمو چک کنی الان این شده زندگيه من. همچنان بغض کرده بودو هیچی نمیگفت.

گفتم ول کن بابا دارم با کی حرف میزنم اصلا. دراز کشیدم رو مبل. بعد از چند دقیقه یه چایی آورد گذاشت جلوم. بعد از یه ساعت خودم پشیمون شدم انقدر داد زدم. خیلی دیگه عرصه رو بهم تنگ کرده بود. اون شبم گذشت.

قسمت ۲۴

چند روز باهم حرف نمیزدیم. چند روز که حرف نمیزدیم دلم بر اش تنگ میشد. دوسش داشتم. خلیم دوسش داشتم. اما نمیدونستم کجای کارمون اشتباهه. گیج بودم. واقعا دلم نمیخواست کاری بکنم ناراحتش کنم. خیلی با خودم کلنجار رفتم بهش زنگ بزدم. میدونستم اشتباه کرده بودم. اما واقعا دلم نمیخواست. مثل ادمای گیج نمیتونستم بفهمم چی درسته چی غلطه. موبایلمو برداشتم بهش زنگ زدم با یه لحن خشکی گفت بله. گفتم دلم کتلت میخواد درست میکنی؟ گفت اره. گفتم پس میام خونه زودتر رفتم باهم کتلتو خوردیم. خیلی شور بود. اومدم بگم چقدر شوره گفتم ولش کن الان یه چیزی بگم دوباره ناراحت میشه. باز پیش خودش فکر میکنه لابد دوسش ندارم میگم شوره. یا دنبال بهانه ام میگم شوره. خلاصه به زور خوردمش. خودش شبا زیاد شام نمیخورد یه ذره سالاد خورد. چند شب به آرومی گذشت. یه چند وقت داشتم فکر میکردم اصلا از ایران بریم خیلی بهتر میشه اصلا اینجا کار کردن به هیچ دردی نمیخوره. شنیده بودم اونجا شرایط خیلی بهتره. به هدیه پیشنهاد دادم گفتم بیا اقدام کنیم بریم دانمارک. مام پیش عموتینا. اینجوری اینجا منم مجبور نیستم انقدر زیاد کار کنم تهشم به هیچ جا نرسم. همون لحظه قبول کرد. رفت با باباش حرف زدو خیلی زود مقدماتش فراهم شد. منتها به من ویزا نمیدادن. هدیه میتونست بره یه سری کارارو انجام بده تا من برم. شب رفتنش یه حس و حال عجیبی داشتم هم ناراحت بودم داره ازم دور

میشه هم خوشحال بودم شرایط بهتر میشه برامون. هم پیش خودم فکر کردم که شاید یکم دوری حال و روزمونو خوب کنه. رفت و من شب برگشتم خونه. دو سه شب بعد از کار میومدم خونه. خودم باید چراغارو روشن میکردم. یه چیزی حاضری هم میخوردم. بعدش دیگه شبا میرفتم خونه مامان هدیه بتونم با وب کم یاهو مسنجر بینمش و چت کنیم. یه هفته ای گذشت دلم قشنگ براش تنگ شده بود. مهربون بود. میدونستم دوسم داره. منم دوسش داشتم اما نمیدونم چرا انقدر بی حس و حال شده بود. گفتم شاید اونجا باشه روحیش عوض شه. یه شبی تو ماشین داشتم آهنگ گوش میدادم که خیلی باهاش دوران دوستی خاطره داشتیم. حالم بد شد. نفسم سنگین شد. زدم کنار و یه دل سیر گریه کردم. دلم گرفته بود. دلم میخواست باشه. اما شاد باشه. اما قوی باشه. حالش خوب باشه. خوشحال باشه که باهم ازدواج کردیم. رفتم خونه خودمون. از در رفتم تو عکسای عروسیمون رو دیوار بیشتر حالمو دگرگون کرد. بعد از یک ماه هدیه گفت اگه بخواییم شرایط مهیا بشه که بریم اونجا بمونیم باید سه تا پنج سال تحمل کنیم. اصلا نتونستم قبول کنم. یک ماه از رفتنش گذشته بود و من حسابی جای خالیشو حس میکردم.

قسمت ۲۵

جای خالیه هدیه رو قشنگ حس میکردم. دلم میخواست زودتر برگرده. از وقتی رفته بود اونجا یکم رفتاراش تغییر کرده بود. اما نه خیلی. مثلا حرفای تازه میزد. مدل حرف زدنش عوض شده بود. اما چیزی بهش نمیگفتم. همش استرش داشتم بگم خوب شدی ناراحت شه بگه مگه بد بودم. بهش گفتم طاقتم تموم شده برگرد بیا. عموش زودتر از موعود کارای بلیطشو کرد واومد. نبود استرس داشتم وقتی رسید یه آرامشی گرفتم. انگار دوست داشتم همیشه نزدیکم باشه. اما خوب حس بدی که نسبت به من داشت نمیزاشت باهاش راحت باشم. از وقتی از دانمارک اومده بود از سر کار میومدم خونه میومدم سریع جلودربغلم میکرد. خوش آمد میگفت. کنارم میشست. یکم حرف میزد. چند روز دیدارمون تازه بود و خیلی خوشحال بودیم. منم خوشحال بودم از اینکه روحیش خیلی خوب شده میفهمیدم دلش میخواد خوب رفتارکنه اما خوب یه جاهایی هم میفهمیدم واسه زدن یه سری حرفداره نقش بازی میکنه. انگار یه سناریو بهش داده بودن که باید از روش اجرا میکرد. ولی خیلی ناشیانه. یه سری کاراش واقعا مصنوعی بود. نمیدونم چرا احساس میکردم مثلا داره گولم میزنه. یا یه هدفی داره جلوترداره اینجوری رفتار میکنه. از وقتی اومده بود بیشتر وقتا گوشیش تودستش بود. آدمی نبود که با موبایل زیاد کاری داشته باشه. ولی هی چک میکرد یه چند روز به روی خودم نیاوردم. دلیل برای شک کردن به هدیه وجود نداشت. هی به خودم میگفتم ول

کن. لابد با دوستاش حرف میزنه. هرچی با خودم کلنجار رفتم دلم طاقت نیاورد. اومدم برم موبایلشو بردارم یهو از خودم خجالت کشیدم گفتم به اون گفتم نکن اما خودم میخوام این کارو بکنم. بعد دوباره یه چیزی تو ذهنم میگفت آخه فرق داره من باید برم بینم چه خبره. پاشدم گوشیشو برداشتم. تا باز کردم دیدم قفل گذاشته. یه لحظه خندم گرفت اما از روحرس و عصبانیت. پیش خودم گفتم برای اینکه منو هیستیریک کنه این کارو کرده. گذاشتم سر جاشو اومدم دراز کشیدم. انقدر خسته بودم که زود خوابم برد. صبح دیدم هدیه بلندنش مثل همیشه برام صبحونه آماده کنه. هرچی سروصدا کردم به روی خودش نیاورد. سابقه نداشت اینجوری به روی خودش نیاره. رفتم از در بیرون تارسیدم دمه شرکت یه چیزی مثل خوره جونمو میخورد. یه حس بدی داشتم نرفتم تو سوار ماشین شدم و برگشتم سمت خونه. خدا خدا میکردم میرسم خونه خواب باشه. یهو کلید انداختم رفتم تو دیدم داره با تلفن حرف میزنه. تا منو دید رنگش پرید. دستپاچه شد. گوشیشو قطع کرد. سریع از دستش گرفتم. دیدم چندیدن بار تو ساعت‌های طولانی با یه شماره حرف زده. صدای ضربان قلبمو میشنیدم. یهو گفتم با کی حرف میزدی؟ گفت هیشکی.

قسمت ۲۶

شماره رو گرفتم انگار که صدامونو شنیده باشه فهمیده باشه گند خورده همه چی جواب نمیداد. هوار میزدم باکی داشتی حرف میزدی. میگفت به خدا من کار بدی نکردم. گفتم پس این شماره کیه؟ با کی این همه ساعت حرف میزدی اونم صبح به این زودی؟ میگفت هیشکی. از جوابای مسخرش دیگه لجم گرفته بود. گریه میکرد میگفت به خدا من کاری نکردم. میگفتم خوب بگو این کیه حرف میزدی باهاش چرا جواب درست نمیدی؟ چون جوابی نداری که بدی؟ میگم خدایا چرا انقدر این چند روز اداطوار درمیاره. هی مدلای مختلف حرف میزنه کارای جدید جدید میکنه. خون به مغزم نمیرسید. همین جوری داد میزدم سرش دنبال یه جواب بودم تا آروم شم اما تنها کاری که هدیه بلد نبود بکنه آروم کردنه من بود. اونم جیغ میکشیدو خودشو توجیه میکرد. یه لحظه دیدم بلند شده رفته تو آشپزخونه یکی یکی داده وسایلارو میزنه زمین میشکونه. یهو دستشو گرفتم بلایی سره خودش نیاره. دیگه دلم نمیخواست باهاش زندگی کنم. اون لحظه انقدر ازش کینه داشتم احساس کردم چه کلاه گشادی سرم رفته. گرفتمش تا باباش نیاد بگه با دخترم چی کار کردی. تا به موقع تکلیفمو باهاش مشخص کم. فرداش باید میرفتم بانک نمیخواستم تو خونه تنه‌اش بزارم. بهش گفتم پاشو بیوش من بیرون کار دادم. پاشد حاضر شد. جای پارک نبود هدیه نشست توماشین تا من برم تو. تو نوبت

بودم. اوموم به هدیه زنگ بز نم بگم کارم طول میکشه ماشینو خاموش کن. دیدم داره اشغال میزنه.

عینه فتر پریدم سمت ماشین دیدم چشماشو بسته تکیه داده به صندلی داره آهنگ گوش میده. درو وا کردم گفتم با کی حرف میزدی گفت هیچ کس. دیگه میخواستم کلمو بکوبم تو شیشه داد زدم منو مسخره کردی این زندگی دیگه فایده نداره. تموم. گریه میکرد. دیگه حالم از گریه هاش به هم میخورد. داشتم خفه میشدم. هر بارم زنگ میزدم اون شماره لعنتی برنمیداشت بفهمم کیه. پیش خودم گفتم آقا چه کاریه انقدر خودتو عذاب میدی. ولش کنو تموم. هم اونو راحت کن هم خودتو. همون روز از خونه رفتم بیرون و بیست شب نرفتم خونه.

قسمت ۲۷

قبل این جریانات خواهرم مینا اسباب کشی داشت. رفته بودن خونه جدید. هنوز وسایلارو کامل نچیده بودن. خونه های کف سنگ تازه کار میشد تو ساختمونا. پسرخواهرم شهان دوسالش بودخواهرم یه لحظه میره آشپزخونه غذاشو سربرزه. پسرش میره سروخته بوفه تلوزیون که کشوداشته. میره تو کشو وایمیسته ویه لحظه تعادل بچه از بین میره و از پشت سرمیخوره زمین. وشدت ضربه به سرش باعث میشه فوت کنه. خدامیدونه چه به روز خانواده ما اومد. همه افسرده و ناراحت. خواهرم شبانه روز گریه میکرد وجیغ میکشید. حال وروز خانوادمون طوری نبودکه من برم داستان زندکیمو تعرف کنم هیچ کس حال وحوصله درست و حسابی نداشت. فقط رفتم خونه مامانم اینا و مامانم پرسید هدیه کجاست. گفتم فعلا چندروز با من کار نداشته باشید. ازم سوالم نپرسین. مامانم گفت یعنی چی؟ دعواتون شده؟ به اندازه کافی حالم خراب بود. بیهو دادزدم ولم کن مامان حوصله ندارم انقدر سوال نپرس. هی هدیه کو هدیه کورفته سرقبر من. مامانم دیگه هیچی نگفت. شبها تا دیر وقت میموندم آژانس و وقتی مامانم اینا خواب بودن میومدم خونه. صبحم وقتی خواب بودن میرفتم شرکت. بابای هدیه چند وقتی بود رفته بود سمت کارخونه و کمتر دفتر میومد. دعا دعا میکردم نیادکه نبینمش. چون فکر میکردم الان صد درصد به باباش گفته. یه چند شبی گذشت. باز مامانم اومدگفت امیرجان اینجوری که همیشه عزیزم بهم بگو چی شده. براش داستانو تعریف کردم.

مامانم گفت خوب عزیزمن عوض اینکه هی صداتو ببری بالا بلند شو برو با ملایمت ازش بی‌رس. اینجوری وقتی به وحشت مینداریش نمیتونه درست حرف بزنه. مامانم کلی باهام حرف زد. گفت بلند شو برو خونت. گفتم کجیه خسته شدین اینجا بودم؟ گفت نه این چه حرفیه میخوام بری با زنت آشتی کنی و دلیل کارشو بپرسی.

بعد از کلی حرف زدن زنگ زدم بهش. بهونه جور کنم برم خونه. زنگ زدم ببینم رفته خونه مامانش اینا یا نه دیدم خونه خودمونه. به بهونه اینکه میخوام وسایلامو جمع کنم رفتم خونه. رفتم ازش توضیح بخوام. گفتم ببین خودتو اذیت نکن. ما باهم چند سال دوست بودیم درست اما دلیل نداشت که حتما باید باهم ازدواج کنیم. گفتم حالا که دیگه گذشت بگو با کی حرف میزدی؟ گفت تو راه دانمارک بایه روانشناسی آشناشدم که قرار شد که بهم کمک کنه. تا رابطم با تو بهتر بشه. گفتم خوب اون وقت مجانی؟ گفت اره. باور نمی‌کردم. گفتم مفت و مجانی یارو حاضر شده مشاوره بده بعد اون وقت این آقای مشاور چرا جواب تلفنو نمیده. فهمیده گند زده. خوب بگو ببینم چند بار باهاش رفتی بیرون. یهو داد زد خفه شو. منم با خونسردی گفتم نه دیگه انگار جای گریه کردن کثافت کاریم بلدی؟ یهو بلند شد رفتم سمت میزتوالت.

قسمت ۲۸

یهوجیغ کشیدرفت سمت میزتوالت یه تیغ برداشت کشید رو دستش. مغزم قفل کرد. یاخدا. نفهمیدم دیگه دارم چی کار میکنم. یه مانتو انداختم رو دوشش یه روسریم انداختم رو سرش بغلش کردم. گذاشتمش تو ماشین. زانوهام میلرزید. وحشت کرده بودم. میخواستم باسرعت برم برسونمش بیمارستان چراغارورد میکردم. هرکی میپیچید جلوم فحش میدادم. حس ترس و خشم و تنفر یه جا در من جمع شده بود. فقط میخواستم نمیره. تا زنده بدم دست باباشو خودمو راحت کنم. دیگه کششه این حجم از ناراحتیو نداشتم. رسدندمش به بیمارستان و زنگ زد م به باباش. سلام باباجان. خوبین؟ کجایین؟ میگم هدیه یکم حالش خوب نیست اوردمش بیمارستان. باباش دستپاچه شد آدرسو گرفتم با مامانش اومدن. رفت پیش هدیه وقتی دکترگفت زیاد عمیق نیست پیش خودم گفتم خوب راهیوانتخاب کردی مغلطه کنی همه بیان حقو بهت بدن. دیگه از این کارات متنفرم. بعد از اون جریان بابای هدیه گفت باید جداشین. طوری بامن حرف زد انگار من مقصر بودم. هدیه خودش معلوم نبود چی کار کرده از من طلب داشتن همه. بهشون گفتم حداقل پرسین چی شد که اینجوری شد حتی حاضر نشدن حرفای منو گوش کنن. گفت فقط باید جدا شین. من با جدا شدن مشکلی نداشتم امانمیخواستم فکرکنن من مقصرم.

برگشتیم خونه تا چندروز بعد که هدیه حالش بهتر میشه بریم برای طلاق. یه حس عجیب غریب داشتم. هم دلم میخواست از دست کاراش راحت شم هم دوستش داشتم. نمیدونم این چه مدل دوست داشتن بود که من گیر کرده بودم توش. تا اون چند روز بگذره خیلی فکر کردم. همه اتفاقات رو هی تو ذهنم مرور میکردم. باورم نمیشد هدیه بهم خیانت کرده باشه. میدونستم دوسم داره. اما باز نمیتونستم خودم قانع کنم. سردرگم بودم. اون موقع من فقط ۲۲ سالم. بود.. با دلهره حاضر شدم رفتیم دادگاه. بدون اینکه کوچکترین ناراحتی توچهرش باشه اومد دادگاه. انگار اصلا منتظر همچین روزی بود. یه قیافه ای که من تا حالا ازش ندیده بودم. نگام نمیکرد. سفت حرف میزد. سرش بالا بود. یه مدل عجیب غریبی بود. تو دلم یه نیش خند زدم و گفتم خوب معلومه آقای روانشناس لابد یادش داده. اومدیم خونه تا بریم محضر. یک لحظه هم چهره هدیه با اون قیافه محکم و آروم از جلو چشمم نمیرفت. میگفتم یعنی واقعا دلش میخواد جدا شیم؟ بعد به خودم میگفتم چه بهتر مگه خودت همینو نمیخواستی که از دستش راحت شی. مهریه شم که بخشید چی از این بهتر. بابام گفت امیرخوب فکراتو کردی؟ الان بریم محضر دیگه هدیه ای وجود نداره ها. این همون دختریه که اومدی به خاطرش هممونو دازردی تو خونه. خوب فکر کن. از فردا ممکنه دستشو تو دست کسی دیگه ببینی. ممکنه ازدواج کنه. حالم خراب شد.

قسمت ۲۹

حالم از حرفای بابام خراب شد. میگفت دیگه از فردا هیچ ادعایی نمیتونی نسبت بهش داشته باشی. ممکنه از ایران برای همیشه بره. نمیدونستم چی بگم. از خونه زدم بیرون. هدیه خونه مامانش بودو من رفتم خونه لباسامو عوض کنم که بریم محضر. در کمدمو باز کردم چشمم خوردبه پیراهن نارنجیم. برای شب حنابندون پوشیده بودم. ناخوداگاه دستم رفت سمتش. نمودنم میخواستم دلشو بسوزونم. یا مثلا یادش بندازم که پشیمون شه و جدا نشیم. تکلیفم با دلم معلوم نبود. یاد کاراش میفتادم از دستش عصبی میشدم. یاد محبتاش میفتادم و همه اون سالهایی که باهم بودیم دلم براش تنگ میشد. حاضر شدم رفتم دنبال بابام و رفتیم سمت محضر. تا از پله ها رفتم بالا یهو چشمم خورد به هدیه. یه روسریه زرد پوشیده بود. یه ارایش خیلی خوب و یه مانتو شیک و یه بوت پوشیده بود که پاشنه دار بود. میخکوب شدم. هیچ وقت انقدر خوشگل ندیده بودمش. اصلا نگام نمیکرد. همش منتظر بودم نگام کنه بلکه یه حسیو توش بینم خیالم راحت شه که هنوز دوسم داره. اما نگاه نکرد. امضارو با اعتماد به نفس زد. نفسم تنگ شد. خیسه عرق شده بودم. دستام سرده سرد بود. کاش میتونستم درستش کنم. تا بخوام بفهمم چی به چیه امضارو زدم. از دروازه بیرون. موقع خداحافظی هم خیلی عادی و نرمال با بابام خداحافظی کردورفت. چشمم دنبالش رفت. با یه حس سنگینی بدی رفتم خونه بابام اینا. مامانم خیلی ناراحت بود. غصه میخورد. از

فرداش خودم دیگه نرفتم شرکت. از صبح میرفتم آژانس تا آخر شب. انقدر حال و روزم خراب بود. که لحظه ای نمیتونستم بهش فکر نکنم. تمام خاطراتمون مثل یه پرده هرشب جلو چشمم رد میشد. یه روز مسافر بردم دمه مدرسه دخترونه. دخترداشتن میرفتن خونه. همینجوری نشستیم تو ماشینونگاه میکردم. رفتم اون موقعه ها که هدیه با لباس مدرسه بدو بدو میومد پیشم انقدر عاشقش بودم که حاضر بودم هرکاری براش بکنم. فقط بخنده. فقط خوشحال باشه. آهنگ گوش میدادم و بغض کردم. دلیم براش پر میکشید. این آهنگو وقتی هدیه رفته بود دانمارک گوش میکردم. دیگه طاقت نیاوردم. زنگ زدم به ابراهیم نامزدفرشته دوست هدیه. گفتم ابی حالم بده. نمیدونم چه بلایی سرم اومده. اصلا نمیدونم چی شده. گفت میخوایی باهدیه حرف بزنی. گفتم آره میشه و فرشته خانم ردیفش کنین. گفت آره داداش چرا نمیشه شب خبرشو بهت میدم. رفتم دیدنش. بهش گفتم بیا برگردیم. گفت نه. نمیشه. بهت اعتماد ندارم. خیلی دلایل براش اوردم. جریان اون روز اون دختره رو براش تعریف کردم ازش معذرت خواهی کردم. گفتم فقط دوروز بود اونم نفهمیدم چی شد. در حد ده دقیقه تو ماشین. خیلی سرد و بی تفاوت گفت دونستش فرقی نداره برام.

قسمت ۳۰

قبول نکرد برگردیم. پیاده شد از ماشین. به بچه ها گفتم این دلش قرصه به کس دیگه. دیگه شک ندارم. آدمی که انقدر راحت منو رد میکنه حتما واسه جای دیگه دل خوش کرده. خیلی عصبی شدم. حرصم گرفت. جلو بچه ها هم سنگ‌رو یخ شدم. گفتم دیگه بمیرم کاری به کارش ندارم. یه چندروز هنگ بودم. رفتم سرکار. یه مسافر سوار کردم. نشست توماشین. یه ذره سوال جواب پرسید درمورد میزان درامدم و شبی چقدر کار میکنم و اینا میپرسید. یه خانم جوونی هم بود. که مقصدش نزدیک خونه خودمون بود. سوالاتشو جواب دادمو پرسیدم که چطور گفت ما یه شرکت پخش هستیم چنتا راننده میخواییم برای شرکت. شمام سنت کمه پذیرشت میکنن. داشت حرف میزد که رسیدیم. من نگه داشتم که ادامه حرفشم بزنه. گفت فقط باید مسیرای شهرستانو بری. بعدم از شیوه کارداشت حرف میزدونم گوش میدادم. همین جوری حواسم به حرفای خانمه بود دیدم یهو یکی سرشو ازماشین آورده بیرون داره داد میزنه و فحش میده. برگشتم دیدم هدیه است. جلو زنه پاک ابروم رفت. پرسید مشکلی پیش اومده گفتم نه چیزی نیست. گفت به هرحال فکراتونو بکنین مسیرایی که میرین سمت ساری و همدان و ساوه هستش. شمارشو داد تا من برم برای پر کردن فرم. دیگه نمیفهمیدم زیاد چی میگه منتظر بودم زود پیاده شه. زنگ‌زدم به هدیه ببینم چش بود. چرا اینجوری کرد. هرچی زنگ زدم جواب نداد. بهش پیغام دادم بازم جواب نداد. میدونستم میره آموزشگاه

کنکور. خودم ثبت نامش کرده بودم که روزا تو خونه تنها نباشه بره درسشو ادامه بده. به خودم گفتم ولش کن. دیگه مهم نیست اون چی میگه. ما باهم کاری نداریم. بعدشم که من قسم خوردم نرم سراغش. تا شب هی این پا اون پا کردم. آخرش دیگه طاقت نیاوردم. بدون اینکه هیچ فکری بکنم رفتم جلو در آموزشگاه منتظر بشم بیاد بیرون. نمیتونستم نسبت بهش بیخیال بشم. هرچیم به خودم فحش میدادم فایده نداشت. اومد بیرون. منو دید. اشاره کردم بیاد بشینه تو ماشین باهاش حرف بزنم. بهش گفتم نمیتونیم یهو از هم دل بکنیم. بیا باهم در ارتباط باشیم. دوباره باهم دوست بشیم یواش یواش کمش کنیم. اینجوری یهویی نمیشه. خودشم قبول داشت. گفت باشه قبوله.

یه ذره خیالم راحت شد. اینجوری حداقل میتونستم هر موقع دلم بخواد باهاش حرف بزنم از حال و روزش با خبر بشم. رسوندمش. از اون روز کلا تحریک شده بودم هر روز بهش زنگ بزنم برم دنبالش. ببرمش بیرون. یه شبی دوستانم زنگ زدن که امروز داریم میریم توام بیا یه کم حال و هوات عوض شه. روم نمیشد جلو بچه ها با هدیه برم. گفتم الان مسخره میکنن میگن شما که جدا شین پس چرا باهمین. تنها رفتم.

قسمت ۳۱

رفتم اون شب با دوستان بیرون. تعدادمون زیاد بود. یه اکیپ دختر و پسر رفتیم بام. زیاد با این مدل جمعاً بیرون نرفته بودم. درواقع اصلاً نرفته بودم. بگو بخنداشون. مسخره بازباشون. بازی کردناشون. جو خوبی بود. خوشم اومد. اون شب یه حال و هوای خیلی خوبی بعد از مدت‌ها داشتم. اونشب موقع برگشتن قرار دوروز بعدو گذاشتن که بازم بریم یه جای دیگه. اون شب یکم معذب بودم زیاد حرف نمیزدم. و بیشتر نگاشون میکردم ولی خوب جو خیلی شاد بود. دوستم بهم گفت امیر با ما باش. توام بگو بخند الان اینجوری ساکتی میگن چقدر این پسره بیخوده. یا فکر میکنن باهاشون حال نکردی. پسر خوب اون موقع که زن داشتی میگفتی سرم کلاه رفته چرا زود ازدواج کردم حالا که جدا شدی خودت داری عشق و حال و از خودت میگیری. حالا که دیگه زن نداری بخوایی بهش جواب پس بدی. حرفاش رو من بی تاثیر نبود. پیش خودم گفتم ما که قراره همو فراموش کنیم. اونم که خودش معلوم نیست چه غلطی داره میکنه. من چرا بیخودی خودمو محروم کنم... بازم همون اکیپ رفتیم بیرون. یکم روم باز شده بود. رفتیم یه جا شبیه یه باغ بود که گویا برای پدر یکی از بچه های اکیپ بود. تو جمع یه دختری بود به اسم پرستو. زیاد منو مخاطب حرفاش قرار میداد و توجهم بهش جلب شده بود. هربار نگاش کردم دیدم داره نگاه میکنه. رفتم کنارشو سر حرفو باهاش باز کردم. و ازخودش برام گفتم. از اون شب هر چند شب یه بار میرفتیم با بچه ها

بیرونو پرستو هم تو جمع بود. روزای اول خیلی تو جو دوستی رفتیم. برام جالب بود. مثلاً یکی دو ماه اول همه چی خوب پیش میرفت من تازه داشتم میشناختمش. اما خیلی نتونستم جذبش بشم انگار همون اولاش فقط جالب بود. یه اخلاقای خاصی داشت. مثلاً زنگ میزد بعد حالا یا خواب بودم یا حمام بودم نمیتونستم جواب تلفن بدم شروع میکرد پیغام دادن که دیگه به من زنگ نزن. با کی بودی کجا بودی. بعد بهش زنگ میزدم جیغ جیغ میکردو فحش میداد. اصلاً یه جورى بود. میگفتم من که چشم به گوشى نیستم یه وقت دستم بنده. باز جیغ میزد و میگفت اگه میخوایی بری برو. میگفتم چی میگی؟ چرا هی به این درو اون در میزنی؟ میگفت خوب من انقدر باید برات مهم باشم که تو هرشرایطی جوا منو بدی. خیلی از این رفتاراش بدم میومد. تا بهش زنگ میزدم چه خبر میگفت پاشو بیا دنبال من بریم بیرون. یه بار نشد زنگ بزخم بهش نگره بیا دنبالم بریم بیرون. میگفتم دارم با مامانم اینا میرم جایی میگفت اونارو ول کن بیا باهم بریم بیرون. روزای اول جالب بود برام. بعد دیگه احساس کردم تو زندانم. خیلی تو مخم بود.

قسمت ۳۲

فقط موقع هایی که بابچه ها بیرون میرفتیم خوش میگذشت. هر بارم که میرفتیم بیرون میومدیم هنوز نشسته توماشین شروع میکردتو چرا توجع محل من نمیزاری صادق و بیین چجوری بیتارو تحویل میگیره براش چایی میریزه دستشومیندازه دورگردنش. چرا بهت گفتم بیا پیش من بشین نشستی. تمام مدت تاخونه چرا چرا چرا. کلافه میشدم ازدستش. بهش میگفتم بابا ما که دوتایی میریم بیرون خوب انجام تو توقع داری من فقط بشینم چشم و ابروی تورو نگاه کنم. شاکی میشدی. زیر لبم غر غر میکرد مردم دوست پسر دارن مام دوست پسر داریم. تو چرا هیچی بلد نیستی؟ گفتم الان هر شب زنگ بزوم قریونت برم بعد پیام ببرمت بیرون تا هر وقت خسته شدی بیرون بچرخونمت بلدمیشم؟ داد زد. منو مسخره میکنی؟ منم داد زدم سرش گفتم اه بس کن دیگه خفم کردی همش چرا چرا. یه ذره آرام بگیر. من که داد زدم زدی زگریه. حاله بد شد. گازشو گرفتم زودتربیداش کنم خونشون. رسیدیم گفتم پیاده شورشیدیم. گفت برات مهم نیست گریه میکنم؟ هرچی این حرفارو میزد بیشتر حال منوبه هم میزد. بهش گفتم حالا فعلا برو حالت خوب نیست بعدا حرف میزنیم. گفت یعنی برم؟ گفتم رسیدیم دیگه اره برو بعد حرف میزنیم. گفت باشه رسیدی خونه زنگ بزوم. وقتی پیاده شد عصبی بودم. گفتم اه اینم دیوونستا. تورا فکر هدیه اومد تو سرم. قلبم فشرده شد. یادم افتاد دوروز دیگه تولدشه. اومدم گوشو بردارم بهش زنگ بزوم.

پشیمون شدم. گفتم ولش کن. مادیکه جدا شدیم اونم درگیر کس دیگه ایه حتما. با اعصاب خوردرفتم خونه. یک ساعت گذشت پرستو زنگ زد. گفتم بله. گفت چرا زنگ نزدی رسیدی؟ الکی گفتم اتفاقا الان اومدم بهت زنگ بزنم. داشت حرف میزد من کلا یه جای دیگه بودم داشتم فکر میکردم زنگ بزنم به هدیه تولدشو تبریک بگم یانه. بعد یهو از پشت خط میگفت با توام امیر حواست به منه؟ گفتم بگو دارم میشنوم. گفت چیو بگم سوال پرسیدم. گفتم چی پرسیدی. گفت بهت گفتم منو دوست داری؟ گفتم با این کارایی که میکنی باید دوست داشته باشم. گفت تر و خدانا راحت نشو دیگه از دستم. دست خودم نیست. دوست دارم بهم توجه کنی. ببخشید اصلا خوبه؟ گفتم من معذرت خواهی نمیخوام. گفت خوب چی کار کنم. گفتم هیچی انقدر تنش به من نده. گفت باشه قول میدم. فرداش تا از خواب پا شدم گوشیه برداشتم نوشتم عزیزترینم تولدت مبارک دلم برات خیلی تنگ شده. پاکش کردم. نوشتم سلام خانوم خانوما تولدت مبارک عزیزم پاک کردم. نوشتم هدیه جان تولدت مبارک پاک کردم. نوشتم عزیزم تولدت مبارک بازم پاک کردم. آخر نوشتم تولدت مبارک. و ارسال و زدم. منتظر جوابش موندم هیچ جوابی نیومد. تا شبم گوشیمو نگاه کردم جوابی نداد. (تذکر. من جواب داده بودم اما امیر میگه چیزی نیومد اون روز).

قسمت ۳۳

یه روز اومدم از در برم بیرون دیدم یه پسری جلو در خونه هدیه اینا هی دولا میشه دلشو میگیره. همینجوری تلو تلو میخورد میومد سر کوچه. گفتم آقا چیزی شده گفت حالم خوب نیست. گفتم بشینین من ببرمتون درمانگاه. با همون حالت ناله گفت زحمت نشه گفتم نه داداش این چه حرفیه. پیاده شدم از ماشین دستشو گرفتم نشوندم تو ماشین. گفتم چی شده؟ گفت تا حالا از کسی شکست خوردی؟ گفتم والا چی بگم. چطور؟ گفت هیچی همینجوری. من به خاطره یه دختره به این وضع افتادم. گفتم چرا چی شده. گفت یه دختری تو اون ساختمونه که منو از جلوش سوار کردی هست که بدجوری منو درگیر خودش کرده. یهو گوشام تیز شد؟ گفتم خوب؟ گفت هیچی دیگه داداش ما عاشق اونیم اون عاشق یکی دیگه. گفتم فکر کنم بشناسمش. گفت چطور. گفتم اچه کلا یه دختر تو اون ساختمون هست. گفت یعنی تو هدیه رو میشناسی؟ قلبم تیر کشید. جلو خودمو گرفتم. همونجا میخواستم پرتش کنم پایین. ولی دلم نیومد. یه حسی بهم گفت بیشتر سوال بپرس بین تا چه حد پیش رفتن؟ گفتم زنت بود؟ گفت نه ولی قرار بود بشه. هر کلمه ای که میگفت بیشتر منو عصبی میکرد. گفتم خوب چرا نشد. گفت گفتم دیگه منو نمیخواد. قرار بود باهم ازدواج کنیم یهو زد زیرش. گفتم ولش کن اون تکلیفش با خودشم معلوم نیست. تعجب کرد گفت چطور؟ گفتم هیچی همینجوری. رسیدیم درمونگاه زیر بغلشو گرفتم و رفتیم تو.

تحویلیش دادم به پرستار و زیر گوشش گفتم در مورد من چیزی بهت گفته؟ گفت تو کی هستی؟ گفتم من شوهر سابقشم. گفت ایا پس امیر تویی؟

بعدم با ناله گفت خدا لعنتت کنه. برو رد کارت. خواستم بزمنش دیدم خودش داره میمیره. سریع اومدم سمت ماشین. انقدر عصبی بودم نمتونستم باور کنم هدیه جدی جدی میخواست ازواج کنه. میخواستم بدونم جریان چیه. زنگ زدم بهش. خیلی سرد گفت بله. گفتم میخوام ببینمت رسیدی بگو پیام. پایین. گفت باشه. اومد تو کوچه رفتم پایین.

خودمو آماده کرده بودم کلی حرف بزوم و سوال بپرسم. اما قیافه بی تفاوتش که دیدم گفتم ول کن الان بگم یارو کی بود میگه به تو چه سر پیازی یا ته پیاز. چنتا سوال مسخره کردم. اونم گفت تو در مورد رابطه ما چیزی نمیدونی برای اینکه خودمو سبک نکنم گفتم به من ربطی نداره خودت میدونی داری چی کار میکنی. بعدم رفت. اه. واقعا به من چه. حالا ازدواج بکنه. نکنه. چه فرقی داره. منم دوست دخترمو دارم دیگه. همون موقع زنگ زدم به پرستو که بهش بگم بریم بیرون. رفتم بیرون اما همش تو فکر بودم. قیافه یارو تو نظرم بود. حرفای هدیه و بی تفاوتیش. نمیتونستم هضم کنم. فرداش زنگ زدم دوباره بهش بیاد حرف بزینم. اومد پایین نشستیم تو ماشین.

قسمت ۳۴

اومد نشست تو ماشین. اروم بود. گفتم خوب؟ گفت خوب چی؟ گفتم اومدم برام بگی داستان این پسره چیه. گفت معرفی کرده بودن برای ازدواج سه چهار ماه رفتن و اومدن هدیه خوشش نیومده وردش کرده. ولی اون تو این مدت خیلی ازهدیه خوشش اومده بوده و نتونسته بره. داشت جریانو تعریف میکرد که گوشیش زنگ خورد. باعصبانیت گفت بله؟ بعدش گفت به توجه. گفت من الان پیش امیرم. همین جوری که داشت اینارو میگفت برگشت عقبونگاه کرد و یهو پیاده شد. گفتم چی شد. گفت همینجا وایسا تا من این مرتیکه رو بفرستم بره. داشتیم نگاهش میکردم. رفت نشست تو ماشین اون. اومدم پیاده شم برم یارو رو تیکه تیکه کنم. دیدم گازشو گرفت رفت. دنبالشون رفتم. با سرعت میرفتم بهش برسیم. همینجوری با سرعت میرفت. فاصلم زیاد بود باهاش از دور دیدم هدیه از ماشینش پیاده شد و پیاده دوید رفت تویه کوچه فرعی و اون پسره هم رفت. چنتا کوچرو این ور اون ور کردم پیداش کنم نتونستم. برگشتم خونه. پرستو تندتند زنگ میزد. برداشتم گفتم بله. گفت کجایی؟ گفتم توسلام بلد نیستی؟ تا گوشیه بر میداری میگی کجایی. عین کاراگاه رفتار میکنی. گفت خوب چرا جواب تلفن نمیدی. گفتم عزیزمن شما زنگ بزنی من هر قبرستونی باشم پیام گوشیمو ببینم میفهمم زنگ زدی دیگه. گفت کجا بودی؟؟ گفتم بیرون. گفت بیرون کجاست؟ گفتم کاری نداری؟ گفت یعنی چی درست جواب منو بده. گفتم

کارداشتم رفته بودم پیش یکی از دوستانم. گفت چرا خبر ندادی پس. گفتم یهویی شد. گفت اهان. پس یهویی شد گفتم اره. گفت کاری نداری گفتم نه. قطع کرد. حوصلشو نداشتم. انقدر اعصابم به هم ریخته بود که حوصله خودمم نداشتم. فردای اون روز میناخواهرم گفت امیرمن میخوام مغازه اجاره کنم. میایی باهم شریک بشیم. صبحاتو وایسابعد از ظهر ها من. یه چند روز درگیر گرفتن مغازه بودیم. از اون روز ذهنم درگیر هدیه بود. وقتی خونه بودم هر چند دقیقه یه بار میرفتم بالکن ببینم میتونم ببینمش یا نه. ماشینش میاد تو پارکینگ نمیاد. از صبح مشغول کارای مغازه بودیم تا شب. یادم نمیاد چقدر طول کشید. منم یه رابطه مسخره رو داشتم با پرستو ادامه میدادم. میگفت دیگه یواش یواش باید تکلیف دوستیمون معلوم شه. میگفتم چه تکلیفی. میگفت وا. ازدواج دیگه. پس واسه چی دوستیم. برق از سه فازم پرید. گفتم جان؟ گفت از این به بعد باید بیشتر به چیزای مهم فکر کنیم. گفتم پری جان من اصلا الان نمیتونم به ازدواج فکر کنم. شرایطشو ندارم. کم و بیش از جریان ازدواج من با خبر بود. یهوگفت ااا چطور اون موقع که هنوز بلد نبودی شلوارتو بکشی بالا پاشدی رفتی خواستگاری حالا الان نمیتونی شرایط نداری؟ داشت مسخرم میکرد. یهو شاکی شدم گفتم شرایطم داشتم با تو کاری نداشتم.

قسمت ۳۵

نمیخواستم دیگه جواب پرستورو بدم. از اینکه همش هی التماس میکرد منو دوست داشته باش خسته شده بودم دیگه. سوال جواباشم که مثل بازپرسی بود. دوسه بار زنگ زد جواب ندادم. جلو درمغازه وایساده بودم. یهو نگام تیز شد. نزدیک ترین مرکز خرید که اکثر محلیا میرفتن فلکه دوم صادقیه بود. یه لحظه دیدم هدیه داره پیاده از اون ور خیابون میره. مثل فشننگ رفتم سمتش. جاخورد. گفت اومدم خرید. بهش گفتم چرا گوشیت خاموشه؟ گفت خطمو عوض کردم. گوشیش تو دستش بود از دستش قاپیدم شماره خودم و گرفتم باهش که شمارشو داشته باشم. تو هرشرایطی باید یه گوشه ای از زندگیم میبود. بهش گفتم شب بهت زنگ میزنم بریم بیرون. گفت باشه. هر وقت موافقت میکرد با حرفام ته دلم خیالم از بودنش راحت میشد. بعد از ظهرش پرستو زنگ زد باز. جوابشو دادم که بهش بگم نمیتونیم ادامه بدیم. تا جواب دادم گفت بیا سر کوچتون کاردارم. گفتم عجب بابا این دیگه چه مدلشه. به زور رفتم بینم چی میگه. نشستم تو ماشین گفت امیراز من خوشتر نمیداد گفتم بحث خوش اومدن نیست اتفاقا میخواستم باهات حرف بزنم بگم تمومش کنیم. زد زیر گریه. نمیدونستم باید چی کار کنم. واقعا نمیشد باهش ادامه داد. گفت پس حداقل امشب بریم بیرون یه شام بخوریم من دیگه کاری به کارت ندارم. شام آخرمون باشه. میخواستم بگم نه امشب کار دارم همیشه کلی گریه کرد. گفت خواهش میکنم. مجبور شدم تایم شب و با

اون بگذروم. قرار بود هدیه رو ببرم بیرون اما نشد. کلافه و سردرگم بودم. ولی خوب چون هدیه قبول کرده بود باهام بیاد بیرون خیلی استرس نداشتم گفتم بهش میگم فردا بریم. اون شب وقتی پرستو منو جلو درخونمون پیاده کرد گفت منتظرت میمونم برگردی پیش خودم. چیزی نگفتم بهش گفتم مواظب خودت باش و خداحافظی کردم. فرداش زنگ زدم به هدیه بهش گفتم بیاد پیشم. با کلی اصرار ارایش کردم بیاد خونه چون کسی خونه نبود میخواستم با خیال راحت کنارش بشینم. باهم حرف بزیم. بهش بگم که بیا سعی کنیم دوباره. شاید تونستیم. بغل هم رو مبل نشسته بودیم یهو یه صدای جیغ جیغی از تو جییم درومد. گوشو از تو جییم دراوردیم دیدم گوشو تو گوشم وصل شده به آخرین تماس. قطعش کردم. گوشو همون لحظه خاموش کردم. چند دقیقه بعد دیدم یکی داره در واحدمونو از جا درمیاره. صدای پرستورو میشنیدم. کثافت اشغال بیا بیرون. تپش قلب گرفتم. به هدیه گفتم یه لحظه بره تو اتاق. رفتم جلو در بازو شو گرفتم پرتش کردم تو آسانسور.

داد میزد اون هرزه کیه خونتون. به خاطر این منو ول کردی؟؟؟ انقدر از حرفش عصبی شدم پرتش کردم وسط کوچه گفتم خفه شو. چی از جون من میخوایی.

قسمت ۳۶

یهو هدیه خیلی خونسرد از اون بالا داد زد تو کی هستی پرستو هم گفت من پرستوام دوست دختر این نامرد. بعد ازش پرسید تاحالا بردمش خونه یانه پرستو هم از لجش گفت اره من خونه شونم اومدم دیگه نتونستم تحملش کنم داشت دروغ میگفت بهش گفتم خفه شو چرا چرت و پرت میگی. زنگ زدم به صادق یکی از بچه های اکیپی که باهاشون بیرون میرفتیم بهش گفتم پرستو اومده جلو در خونمون ابروریزی. بیا ببرش خونشون. کوچو بغلیمون بودن صادق اینا. هدیه از اون بالا داد زد گفت امیر جان بیا بالا شما. تعجب کردم از حرف هدیه نخواسته بود منو ضایع کنه. چه عزتی از من حفظ کرد. به پرستو گفتم دیدی میخواستی منو ضایع کنی؟. صادق اومد دنبالش رفت. روم نمیشد برم بالا. چه گندی زده بودم. احساس بدبختی داشتم. تنم داشت میلرزید. رفتم تو دیدم همینجوری روتخت اتاق نشسته احساس کردم دارم خفه میشم از حجم استرس همونجوری با لباس رفتم زیر دوش. یه حوله آورد با صدای ارومی گفت بیا بیرون این کارارو نکن سخته میکنی. حولو رو لباس پیچیدم به خودم لرز داشتم. هدیه نشست دوباره. نشستم جلوپاش همینجوری بی حس و حال داشت نگاه میکرد. میدونستم حالش داره ازم به هم میخوره. فقط نگاه میکرد. عذاب میکشیدم از این نگاه کردنش. کاش یه چیزی میگفت. کاش میزد تو گوشم. کاش حرف میزد. بغضم ترکیدهو!!!! زدم خدا!!!!. داشتم میمردم. بهش گفتم ببخشید. غلط کردم. به خدا باهاش

دوست شدم بتونم تورو فراموش کنم نشد. به خدا موندم چی کار کنم. تو چرا هیچی نمیگی. این چه بدبختیه. پاشد بره. میخواستم کلمو بکوبم به دیوار. از این همه سکوت. تا بلند شد خورد زمین. فهمیدم حالش بده. یه ذره پشتشو ماساژ دادم. بغلش کردم. بلند بلند گریه کردم. خورده بودم به بن بست. بغلم نکرد. دستشو بالا نیاورد. همینجوری یخ زده بود. احساس کردم حالش داره به هم میخوره ازم. بیخودی دارم زور میزنم. درو واگرد بهم گفت ولم کن و رفت. تا شب عین گرگ زخمی زوزه کشیدم. میگفتم خدایا چرا روزای خوشمونو گرفتی. چرا خوشبخت نشدیم. من چوبه چیو میخورم. تا صبح خیلی فکر کردم. با خودم گفتم فردا ازش روراست میپرسم من و دوست داره هنوز یانه. اگه دوسم نداره دیگه از زندگیش میرم بیرون. دیگه هیچ وقت نمیرم سراغش. یه فکری به حال دل واموندم میکنم. بهتر از اینه که اینجوری عذاب بکشم. من نمیفهمم چمه. نمیدونم چی میخوام. فرداش بهش زنگ زدم بینمش. نشست توماشین صدای موزیک میومد دستشو گرفتم بوس کردم. خواستم بازم ازش معذرت خواهی کنم.

بهش گفتم هدیه هنوزم دوسم داری؟ گفت نه. گفتم دروغ میگی؟ گفت نه جدی میگم ندارم. وا رفتم. باورش سخت بود.

قسمت ۳۷

صبح اون روز به مامانم گفته بودم بره یه انگشتر بخره برای هدیه. که برای کادوی تولدش بهش بدم. خودمم نمیفهمیدم دلیل این کارام چیه. فقط میخواستم باشه. میخواستم خیالم راحت باشه که هنوز دوسم داره. مامانم گفت امیر تو از هدیه جدا شدی دلیل این کارات چیه گفتم چه ربطی داره دشمن هم که نیستیم جدا شدیم. به مامانم گفتم حالا میری بخری انگشتر و گفت نه. چه دلیلی داره اون دیگه زن تو نیست. برای چی باید امیدوار بشه. گفتم امیدوار چیه میخوام کادوی تولد بدم. نمیری بخری هم نخر. خودم میخرم. فقط بعد از ظهر دعوتش میکنم اینجا کادوشو بدم. میخوام بگم تو گرفتی که قبول کنه بیاد. مامانم گفت نه من نمیومم خونه. گفتم چرا بمون خواهش میکنم. گفت یه شرط داره گفتم چی گفت دفعه اخر باشه. اون دختره دلش نازکه. این کارارو میکنی هوایی میشه. شما اگه الان بخوایین برگردین باهم ازدواج کنین بازم به بن بست میخورین. دوست هم باشین مانع زندگی هم میشین. گفتم باشه. اون خودشم زیاد به بودن با من تمایل نداره. خیلی سرد شده. نشست توماشینو دستشو بوسیدم. گفتم دوسم داری گفت نه. تو دلم گفتم بفرما مامان خانم. اون وقت بیا بگو دختره دلش نازکه فلانه بیساره. گفتم مامانم برات کادوی تولد گرفته بریم خونمون میخواد بهت بده. انگار واقعا هیچ چی براش فرقی نمیکرد. هر پیشنهادی میدادم قبول میکرد. ولی خیلی سرد رفتار میکرد. اصلا نمیفهمیدم باهاش چن چنم.

هیچ اراده ای نداشت. حتی سفت و سخت نمیگفت نمیخوامت. ن میگفت دوستت دارم میخوامت. هیچی. اون روز پیش خودم گفتم واقعا مامانم راست میگه ما به هیچ نتیجه ای نمیرسیم. من هرکاری میکنم این هیچ تغییری نمیکنه. شاید اگر از حقش دفاع میکرد. شاید بهم میگفت حق نداری بهم زنگ بزنی. شاید اگه جواب تلفنامو نمیداد تکلیف معلوم میشد. یا شایدم اگر میومد میگفت امیر من دوستت دارم ناراحتم که جداشدیم بیا به هم کمک کنیم شاید تونستیم. به یه جایی میرسیدیم اما نه. هیچ کودوم. بعد از روز تولدش تصمیم گرفتم دیگه بهش زنگ نزنم. خودمو مشغول کارای مغازه کردم. از صبح میرفتم تاشب. شبم خسته میومدم. دلم نمیخواست دیگه هیچ ارتباطی با هدیه داشته باشم. راستش دیگه خسته شده بودم. سه سال بود از طلاقمون گذشته بود. من هی دلم تنگ میشد میرفتم هدیه رو میدیدم بعد دوباره بعد چند ساعت میدیدم با یه دیوار دارم حرف میزنم دوباره میخورد تو ذوقم. دیگه واقعا مسخره شده بود. گفتم ولش کن بزار بره دنبال زندگیش. هدیه کلا با اون زمان دوستی فرق کرده. اون هدیه ای که من عاشقش بودم دیگه وجود خارجی نداره. شاید اونم پشیمونه با من بوده من کسی که میخواد نیستم.

قسمت ۳۸

یه چند وقت گذشت. چند بار اومدم به هدیه زنگ‌بزنم‌پشیمون شدم. سر خودمو گرم می‌کردم وسوسه نشم. دلم نمی‌خواست به قول مامانم امیدوارش کنم. چون واقعا فهمیدم دیگه باه‌اش به هیجا نمی‌رسم. یه روز دیدم دوست هدیه پگاه اومد تو مغازه. بعد از سلام و علیک و خرید اینا. گفت امیر چرا قاف‌ت اینجوریه. چرا اعصاب نداری. یهو یه چیز مسخره گفتم. گفتم با یه دختره دوست شدم مچ‌شو گرفتم ناراحت‌م. نمی‌دونم یه لحظه انگار وسوسه شدم. گفتم بزار بره به هدیه بگه یکم حسودیش بشه ببینم میاد سراغم یا نه. پگاه گفت بهتر نیست برگردین سر زندگیتون. بهش گفتم نه. دیگه هدیه باید بره دنبال زندگیش. خداحافظی کردن و رفتن. ته دلم منتظر بودم یه پیغامی زنگی از طرف هدیه بشه یه واکنشی به حرف من نشون بده اما هیچی. باز بیخیال شدم. بعد از یکی دو ماه یه دختری اومد تو مغازه. ازم خرید کرد و رفت. بعدشم گفتم ببخشید من ممکنه هر چند روز یک بار بیام اینجا خرید کنم میشه تخفیف بدین بهم. منم گفتم بله شما تشریف بیارین تخفیفم میدیم. اون روز رفت و دو روز بعد دوباره اومد. یه جور خاصی یود. به یه لحن خاص حرف می‌زد. جذاب بود برام. با روی باز. خیلی قوی حرف می‌زد. رفتاراش برام جالب شد. هر چند روز یه بار می‌ومد خرید می‌کرد. دیگه هم صحبت می‌شدیم باهم. ازش خوشم اومده بود. مدل حرف زدنش یه وقتایی نرم و ظریف بود. یه وقتایی جدی و پرور. هر بارم یه مدل تیپ می‌زد. هیچ وقت با قیافه تکراری

ندیدمش. یه روز تو صحبتا برگشت گفت دلت میخواد شماره بدی به من چرا اداطوار درمیاری. خوب بده دیگه. خندم گرفت. گفتم شمارم که رو کارت مغازه هست. گفت میدونم هست اما تو به من نگفتی زنگ بزنی. بهش گفتم حالا میگم.

بهم زنگ بزنی. گفت اهان حالا شد. بعدم خداحافظی کرد رفت. باهم دوست شدیم. اسمش ساره بود. خیلی راحت باهام رفتار میکرد. مثلا زنگ میزد میگفتم دستم بنده میگفت باشه قربونت برم فقط خواستم صدا تو بشنوم. سرت خلوت شد زنگ بزنی. تاشب میشد نمیرسیدم زنگ بزنی زنگ نمیزد. تا خودم یادم میفتاد. بعد که زنگ میزدم حتی یه کلام نمیگفت چرا زنگ نزدی. فقط میگفت میدونم کارت سخته. خیلی خسته میشی. بمیرم برات. برام جالب بود. مدل حرف زدنشو دوست داشتم. هر بارم که من بهش زنگ میزدم خیلی شادو خوشحال بدون اینکه بخواد سوال جواب کنه حرف میزد تعریف میکرد نظر میخواست. من بهش چیزی نمیگفتم نظر میداد. کلا ذهنم درگیرش شده بود. شبا بهش زنگ میزدم میگفت ببخشید عزیزم من باید شبا بیرون پیش خانواده بشینم نمیتونم زیاد حرف بزنی بعدم سریع تلفنو قطع میکرد. هیچ وقت نمیزاشت تایم حرف زد منون زیاد. همیشه با خیال راحت بهش زنگ میزدم.

قسمت ۳۹

يه شبایي از مغازه میومدم خونه بهش زنگ میزدم بیابریم بیرون میگفت نه نمیتونم خسته ام. شب باید زود بخوابم برم صبح کار دارم. ولی یه شباییم خودش زنگ میزد میگفت یه چیز بهت بگم؟ میگفتم بگو. میگفت سرم درد میکنه حاله خوب نیست میشه بیایی بینم؟ میگفتم قرص میخوایی میگفت اره یه قرص برام بگیر بیاکه خودتم بینم. چند روز بود بهش میگفتم بیا بیرون نمیومد اون روز سریع رفتم داروخونه که قرص بگیرم و ببرم براش. اومد پایین قرص و گرفت و یه رب توماشین حرف زدو سری گفت باید برم. کلاهمش عجله داشت. هیچ وقت بلا تکلیفو بی هدف نبود. چند ماهی گذشت. اوایل همه چی خوب بود. اعتماد به نفس داشت. ضعیف نبود. یه وقتایی سفت و محکم و جدی. یه وقتایی ظریف و لوس و مظلوم. یه وقتایی جیغ جیغو. یه وقتایی قربون صدقه میرفت یه وقتایی کم محلی میکرد. خیلی روحیاتش برام جالب بود. کلا رفتارش همونی بود که میخواستم. کاملاً غرق شده بودم تو رابطه. یه شب داشتم از سرکار میومدم دیدم هدیه از ماشین یه پسری پیاده شد. یه جوری شدم. ولی بعدش گفتم درستشم همینه. دیگه هرکودومون باید بریم دنبال زندگیمون. زنگ زد به ساره داشتم باهاش تلفنی حرف میزدم که سیما خواهرم اومد گفت امیر اقا ما ادمیم تو خونه. با کی انقدر داری حرف میزنی. گفتم دوستمه. گفت اهان همون دختره که من بدم میا

ازش. تلفنو قطع کرد. با سیما دعوا م شد. ساره شنیده بود حرفشو ناراحت شده بود. چند روز جواب تلفنمو نمیداد. اعصابم به هم ریخته بود. باز با سیما دعوا م شد. گفتم تقصیر توا. اونم گفت همینی که هست. حیف هدیه نیست این چیه رفتی پیدا کردی؟ بعد از چند روز یهو دیدم ساره اومد تو مغازه جاخوردم. گفتم چرا جوابمو نمیدادی گفت ناراحت بودم دلتم نمیخواست به خواهرت بی احترامی کنم. گفتم اروم شم بعد خودم پیام ببینمت. اون روز ساره اومد گفت امیر تکلیف رابطه ما چیه. گفتم تکلیف چی. گفت ازدواج. گفتم تو فکرش هستم ولی فعلا شرایطش جور نیست. گفت خوب پس مند به خانوادت نشون بده دلتم قرص بشه ماله منی. منم خانوادتو بشناسم شاید اگه منو ببینن دیگه از من بدشون نیاد. قبول کردم. بعد از چند روز به مامانم گفتم من میخوام ازدواج کنم. مامانم گفت به سلامتی. گفتم باید شماها هم ببینینش بعداگه اوکی شد بریم خواستگاری. دعوتش کردم خونمون. اومد. مامانم خیلی حس خوبی بهش نداشت. خواهرام جفتشون بدشون میومد. میگفتن این دختره آب زیره کاست. موزیه. یه جوریه. همش داره فیلم بازی میکنه. اون سعی میکرد باهاشون رابطه خوبی داشته باشه. اما سیما هیچ رقمه ازش خوشش نمیومد. بعد یهو تو جمع سیما گفت تو واسه چی میخوایی با داداشه من ازدواج کنی؟

قسمت ۰۶

پهو جمع ساکت شد. گفت عزیزم اینکه چرا میخوام با امیر ازدواج کنم و به امیر گفتم. فکر کنم کافی باشه. جمع سنگین و منفی بود. سیما گفت عزیزم من واسه خودت میگم این داداش من اخلاق نداره بدبخت میکنه. این قبلا زنشم میزد. پهو شاکي شدم گفتم چرا چرت و پرت میگی سیما. گفت مگه دروغ میگم. اصلا زنگ بزنی از زنش بپرس چی کار کرده اون دختره بدبختو. زودتر جمع و جور کردیم من ببرم برسونمش خونه. تو راه گفت راست میگی خانوادت زنتو میزدی؟ گفتم معلومه که نه. گفت پس چرا جداشدین. گفتم تفاهم نداشتیم. گفت زنگ بزنی به زن سابقت. گفتم واسه چی. گفت زنگ بزنی خودم میخوام بپرسم. گفتم نمیشه. گفت چرا مثلا میترسی زنت بفهمه دوست دختر داری؟ از چی میترسی؟ گفتم از چیزی نمیترسم. زنگ زدم. هدیه برداشت. گفتم سلام. خوبی؟ گفت سلام شما؟ گفتم امیرم. بعدم سریع بهش گفتم جریانو. هدیه گفت اگه اون خانمی که میخوایی باهاش ازدواج کنی پیشته یه لحظه گوشيو بده بهش. گوشيو دادم. هدیه بهش گفت امیر مرد خوبیه ما بچه بودیم ازدواج کردیم درک درستی از زندگی نداشتیم. شما هم اگه واقعا امیرو دوست داری فقط حرف خودشو باور کن. هنگ کرده بود. چیزی که انتظار داشتونشیده بود. خودمم از مدل خونسردیه حرف زدن هدیه جاخورده بودم مطمئن شدم ديگه واقعا از من کنده رفته دنبال زندگيش. چقدر دلم براش تنگ شد. همیشه وقتی تو یه مشکلي گیر میکردم همینجوری با

خونسردی و متانت رفتار میکرد. به ساره گفتم دیدی؟ یاد بگیر. این همه ادعا داری منو دوست داری اما هیچی از دوست داشتن بلد نیستی. دیدی حاضر نشد منو بفروشه. ما تو زندگی خیلی اذیت کردیم همو اما یه کلام حرفی نزد. اینارو میگفتم حالش خراب شد. یهو شروع کرد داد بیداد کردن. برو گمشو. داری اونو میزنی تو سر من بد بخت بیچاره ولت کرده چشمت هنوز دنبالشه برو بابا. برو بیفت دنبالش. اصلا برو دوباره باهاش ازدواج کن. جا خوردم. اولین بار بود انقدر رفتار تند و بد ازش میدیدم میگفتم خودت گفتی زنگ بزنی. من که کاری با اون ندارم. باقهر خداحافظی کردیم. فرداش اصلا زنگ نزد منم زنگ نزدم. بعدش دیدم خبری ازش نیست بهش زنگ زدم جواب نداد. چند بار گرفتمش جواب نداد. رفتم در خونشون. بهش پیغام دادم پایینم بیا کارت دارم. اومد. بهش گفتم چرا اینجوری میکنی. من کاری با هدیه ندارم اونم رفته دنبال زندگیش الان نامزد داره. وقتی بهت میگم زنگ نزنیم تو هی اصرار کردی. گفت دیگه راجبش با من حرف نزن حالم بد میشه گفتم باشه. بعد از چند روز یه شبی رفتیم بیرون. گفت با خانوادت حرف زدی. گفتم نه فعلا از اون شب چیزی نگفتم.

قسمت ۴۱

بهم گفتم ميخواييم برنامه بزاريم بادوستام يه شمال بريم. توام به مينا بگونميري دوسه روزمغازه. گفتم باشه. اومدم خونه به مينا گفتم من باساره دارم ميرم شمال. مينا گفتم امير من از اين دختره خوشم نمياد اين چجوري راحت باتوم ميخواد بياد شمال. بهش گفتم خوب هديه هم اون موقع ها اومد شمال تازه کوچيکترم بود. مينا گفتم هديه فرق داشت ما خودمون بوديم. بعدشم اصلا اون داستانش فرق ميکرد واسه اينکه توتو پادگان بيقراري نکنی اورديمش يادت نمياد چجوري پای تلفن زار ميزدی. حوصله بحث نداشت. بهش گفتم به هر حال من نميتونم دو روز بيايم. راه افتاديم رفتيم باچند تا از بچه هاشمال. وقتي رسيديم اونجا ساره گفتم امير دلتم ميخواد اول بريم دريارو ببينيم بعد بياييم وسايلامونو بزاريم. گفتم باشه. هميشه هم وقتي خواسته ای داشت بياه زبون بچه گونه خودشو لوس ميکرد و ميگفت که من ديگه چيزی نگم. از اين کاراش خوشم ميومد. رفتيم لب ساحل. داشتيم راه ميرفتيم گوشيم زنگ خورد. گفتم جانم. گفتم جونت بي بلا. يه دختر بود. نشناختمش. گفتم شما. گفتم من همون دختريم که تو کارواش بهم شماره دادی. جاخوردم. گفتم من؟ گفتم بله. تامنو ديدی شستن ماشينتو ول کردی افتادی دنبالم. اصلا يادم نميومد اينی که اين داشت ميگفت من اصلا خيلي وقت بود کارواش نرفته بودم. گفتم ببخشيد اشتباه گرفتی. گفتم اهان فهميدم الان دوست دختر داری ديگه؟ قطع کردم. ساره گفتم کی بود. گفتم هيچکي. گفتم يعنی چی. با کی داشتی

حرف میزدی. گفتم هیچی بابا دختره زنگ زده میگه تو به من شماره دادی واینا. داشت دری وری میگفت. ساره گفت گوشیتو بده ببینم. گفتم واسه چی. گفت بهت میگم بده. گوشیو دادم بهش. شماررو گرفت. گفت ببخشید شما صاحب این خطواز کجامی شناسین صدا رو اسپیکر بود. گفت خودش شماره داد. ساره گفت اسمش چی بود. گفت امیر. بعد گفت مشخصاتش چی بود ماشینش چی بود. همه ادرسو داشت درست میداد. بعدم دختره گفت ببین دختره جون من حوصله داستان ندارم. چند روز پیش به من شماره داد گفت زنگ بزن. من امروز زنگ زدم. ارتباطیم باهاش ندارم. ساره تلفنو قطع کرد.. گفت کثافت آشغال خجالت نمیکشی. منو تو شیش ماهه دوستیم داریم حرف ازدواج میزنیم بعدتورفتی شماره دادی. بهش گفتم اولاد درست حرف بزن من اصلا نمیدونم این کیه. گفت امیر خر خودتی. خیلی لجنی حالم ازت به هم میخوره. بددهن شد. فحش میداد. منم داد زدم گفتم برو بابا توکی هستی مگه اینجوری حرف میزنی به من. ادم نیستی؟ نمیفهمی دارم میگم نمی شناسم. لابد یکی ازم کینه داره خواسته اذیتم کنه. یا کسی بهش گفته زنگ بزن. گفت گمشو بابا این دور غارو واسه عمت تعریف کن. چقدر بد حرف میزد. تا حالا این مدلی ندیده بودمش.

قسمت ۴۲

از همون لحظه اول قهر کردیم. حوصله بحث و جنگ نداشتم. چون دست جمعی رفته بودیم نمیشد برگردیم. من همه‌ی اون شمالو خوایدم. بیرونم میرفتن نمیرفتم باهاشون. خورده بود تو ذوقم. برگشتیم تهران. کلا مسیر تو حالت قهر گذشت. رسیدیم و با یه خداحافظی سرد از هم جدا شدیم.

چند روزی بدون تماس گذشت. دوست نداشتم فکر کنه من بهش خیانت کردم. بهش زنگ زدم. بهش گفتم بیاد مغازه. اوندو باز باهم آستی کردیم. نمیخواستیم با یه بار دعوا همه چیو تموم کنیم. بهش احساس داشتیم. کلی اخلاقای خوب داشت که من دوست داشتم. یه وقتی تو دلم میگفتم ای کاش هدیه هم بلد بود اینجوری بامن رفتار کنه. بعد از چند شب رفتیم بیرون. دوباره حرف خانواده ها افتاد. بهم گفت تو باید یه کار کنی وجه من خوب باشه. تقصی توا که خانوادت نظر خوبی ندارن. بعدم گفت کس دیگه ایو برات در نظر گرفتن؟ گفتم نه بابا. اونا اصلا کاری ندارن. بعدش یهو نمیدونم چی شد از دهنم پرید گفتم هدیه خیلی ارتباط خوبی باهاشون داشت. بلد بود باهاشون صمیمی بشه. از روز اولم خیلی هوای مامانمو داشت. میومد تو خونمون کمک میکرد. هم به خواهرام هم به مامانم. هیچ وقت بهشون بی احترامی نمیکرد. توام بعدا باید اینجوری باشی. یهو حرصش گرفت گفت زنه تو مثل کلفتا عادت داشته تو خونه شما کار کنه من عادت ندارم اینکارارو بکنم. اونم واسه خواهرای تو گفتم اتفاقا اون تک فرزند بودو مامانش نمیزاشت دست به چیزی بزنه. شر مجدد به پا شد.

گفت تو هنوزم اونو دوست داری هرچی میشه حرف اونو میزنی. من دیگه خسته شدم. از اولین باری که دعوامون شده بود کلا دیگه رابطمون رابطه نشد. هربار بدتر از قبل دعوا میکردیم. شدید تر. تعدادش بیشتر. دیگه هیچ اتفاق خوبی تو رابطمون نمیفتاد. یا قهر بودیم. اشتیم میکردیم دوباره سر یه چیزی دعوامون میشد. خسته شده بودم. همش دعوا. همش غر. دیگه هیچ خبری از اون زبون ریختنا و قشنگ حرف زدنا نبود. رومون تو روی هم باز شده بود. اولش تو خونه خیلی اصرار کردم که میخوام باهاش ازدواج کنم ولی رفته رفته دیگه خودمم دل نمیخواست. فقط انگار بهش عادت کرده بودم که نمیتونستم ازش جدا بشم. روزای آخر خیلی تو فکر هدیه بودم. پیش خودم گفتم حتما تا حالا ازدواج کرده با نامزدش. یه بار بانامزدش از جلو در مغازه رد شدن دیدمش. چادر سرش کرده بود. ولی حالش خوب بود داشت باهاش میخندید. دلم هوری ریخت براش. یاد گذشتمون افتادم. چه راحت زنم رفته بود و الان داشت ازدواج میکرد. دقیقا حرفی که بابام موقع طلاق زد. چیزی نمیتونستم بگم. فقط حالم خراب بود. دیگه خیلی بی حوصله جواب تلفنمو میدادم. زیاد دیگه بیرون نمیرفتم.

قسمت ۴۳

دیگه زیاد بیرون نمیرفتیم. ساره میومد مغازه همدیگرو میدیم حرف میزدیم میرفت. یه روز که مغازه دست تنها بودم گفت من امروز میمونم اینجا کمکت میکنم. تا بعد از ظهر موند مغازه. بعدش مینا اومدومن وساره از مغازه اومدیم. بهش گفتم حوصله بیرون چرخیدنوندارم بریم خونه ما. زنگ زدیم به مامانم بگم با ساره میام خونه. جواب ندادن. رفتیم خونه. یکم گذشت خیلی گشتم شد. گفتم من خیلی گشتم میتونی یه چیزی درست کنی بخوریم گفت چی مثلاً گفتم نمیدونم کوکویی املتی یه چیزی که سریع حاضر شه خیلی گشتم. گفت باشه پاشد درست کرد آورد. ماهیتابه رو آورد گذاشت سرمیز. من دوست ندارم سفیده‌ی تخم مرغ ابکی و شل و ژله ای باشه حالم بد میشه. حتما باید سفت باشه هدیه اینو خوب میدونست. شروع کردیم به خوردن. اولین لقمه رو اومدم با قاشق بردارم سفیدش کش اومد حالم بد شد چیزی نگفتم. گذاشتم دهنم خیلی مزه بدی میداد.

بهش گفتم تو املت بلد نیستی بیزی این چرا این جوریه. گفت ناراحتی نخور. بعدم یهو ماهیتابرو برداشت برد همونجوری ریخت تو سطل آشغال. گفت.

عزیزم زحمت بکش دست تو جیببت کن زنگ بزن غذا برات بیارن. همینم که برات درست کردم از سرت زیاده. پررو بود این پروویشو دوست داشتم. اما دیگه بعضی وقتا زیاده روی میکرد و اوضاع خیلی بد میشد. ازیه

حدی میگذشت نمیتونستم تحمل کنم. بعدم گفت انقدر خسیس و بدبختی زورت میاد یه رستوران بری حداقل خودت از گشنگی نمیری من برداشتی آوردی اینجا من وایسم آشپزی کنم واسه تو

بعدم مانتوشو پوشید. گفتم چی میگی حالا مگه کم بیرون رفتیم. جهنم درست نکن. فکر کردی لنگ تو میمونم. باحالت قهر رفت بیرون. منم بهش زنگ نزدم. بعدش که رفت پیش خودم گفتم نه به هدیه که یه بار بهش گفتم چرا بادمجونای خورشت سفته قیافش رفت توهم بغض کرد و دیگه شام نخورد. نه به این یکی که هرچی ازدهنش درومد به من گفت. چرا این دخترا نرمال نیستن همیشه باهاشون حرف زده. بعد داشتم با خودم فکر میکردم من چجوری میخوام با این زندگی کنم تا پیام حرف بزوم همش طلب داره میخواد دعوا کنه. ضعف اعصاب گرفتم از این همه دعوادیگه بهش زنگ نزدم. یه دوسه ماهی گذشت. تنها بودم. واقعا حوصله هیچ دختریه نداشتم. اصلا دیگه به دوست شدن و ازدواج و اینچیزا فکر نمیکردم. یه روز سیما تو خونه گفت راستی هدیه نامزدیش به هم خورد. چندروز پیش اتفاقی توکوچه باهاش حرف زد. یه آن جاخورد. از درون یه حس خوشحالیه زیادیه داشتم حس میکردم. اما به روی خودم نیاوردم. سیما گفت امیر شنیدی چی گفتم. گفتم نه چیو. گفت گفتم هدیه نامزدیش به هم خورده گفتم خوب به سلامتی من چی کار کنم؟

گفت هیچی فکر کردم بخوایی بدونی. ۱

قسمت ۴

نمیخواستم وسوسه بشم بهش زنگ بزنم. به چند وقتی بود از ساره خبر نداشتم. خیلی دلم گرفته بود. نمیدونستم چی کار کنم. از یه سری رفتارای ساره بدم اومده بود اما خیلی از کاراشم دوست داشتم. ته ذهنم درگیره هدیه بودم. قاطی کرده بودم. میدونستم راه برگشت ندارم به هدیه. گفتم برم یه جا واسه خودم تنها یه چند روزی فکر کنم. راه افتادم سمت مشهد. با ماشین خودم. وسط راه بودم. موبایلم زنگ خورد. انقدر شوک شده بودم که حد نداشتم. هدیه بود داشت زنگ میزد. برای اولین بار تو این پنج سال بهم زنگ زده بود. گفت کجایی گفتم تو راه مشهد. صداس ناراحت بود. پیش خودم گفتم لابد نامزدیش به هم خورده یاده من افتاده. نمیخواستم دوباره باهاش ارتباط بگیرم. میدیدمش کنار گذاشتنش برام سخت میشد. گفتم من که نمیخوام باهاش ازدواج کنم دیگه. بی خودی اونم امیدوار نکنم. واقعا دیگه رفتارای هدیه برام جالب نبود. از وقتی ساره رودیده بودم از ضعف هدیه بیشتر اذیت میشدم. واقعا دلم میخواست هدیه ام یه سری رفتارارو بلد بود. ولی نبود. خواستم یه چیزی بهش بگم که اگر میخواد ازدواج کنه به خاطر من رابطشو به هم نزنه ماکه باهم آینده ای نداریم. بهش گفتم برو ازدواج کن و به فکر زندگیت باش تو مثل خواهر میمونی برام. بعد یهو خداحافظی کرد و قطع کرد. خودم ناراحت شدم از حرفی که زدم اما خوب هم خودمو خواستم راحت کنم هم اونو. رسیدم مشهد. تو حرم بودم. دعا میکردم. از خدا

خواستم بهم کمک کنه خودمو پیدا کنم. واقعا بلا تکلیف بودم. سردرگم بودم. هرکودوم از این دخترایی که باهاشون درارتباط بودم یه اخلاقای خاصی داشتن. هرکودوم یه جور. احساس کردم باهیچ کودومشون نمیتونم کنار بیام. پیش خودم گفتم لابد خودم مشکل دارم. حتما من ایراد دارم. نمیدونم. راه افتادم سمت تهران. گفتم یه بار دیگه باساره تلاش میکنم شاید بتونیم درستش کنیم. بهش زنگ زدم. گفتم بیا برگردیم. من نمیتونم فراموشش کنم. فقط بیا یه قولی بدیم دیگه دعوا نکنیم. قبول کرد. گفت باشه. ولی توام مثل ادم رفتار کن. گفتم باشه. قرار شد به هم کمک کنیم. دوباره شروع کردیم. هرکار میکردیم رابطمون جون نمیگرفت. دفعه اخرکه سر هیچی دعوامون شد کار به بزن بزن کشید. دیگه تمومش کردم. واقعا انگار تو یه لحظه دیگه واقعا از چشم هم افتادیم.

قسمت ۴۵

حال و روزم خوش نبود. انگار زنگ‌زدن به هديه شده بود مثل پناهگاه من. ساعت ۲ نصف شب بود. ميدونستم كه هديه با نامزدش به هم زده. رفتم پايين نشستم تو ماشين بهش زنگ‌زدم. گفت بله. گفتم ميائي پايين؟ گفت چي شده؟ گفتم حالم خوب نيست ميائي ببينمت؟ گفت باشه. شايد چون هر بار مطمئن بودم كه بهش زنگ‌بزنم مياد پيشم راحت بهش زنگ ميزدم. ته دلم ميگفتم حتما دوسم داره كه هيچ وقت مقاومتی نميكنه. نشست تو ماشين. خيلي سفت و محكم و مغرور نشست تو ماشين. بدون سلام گفت كار تو بگو؟ لحنش عوض شده بود. گفتم سردرگم حالم بده. با اين دختره هم نساختم. گفت خوب من چي كار كنم. خيلي بي تفاوت رفتار كرد. همش از پنجره بيرونو نگاه ميكرد. گفتم نميدونم. اين دختره يه سري رفتاراش خيلي خوب بود. هموني بود كه من ميخواستم. گفت خوب برو بگيرش ديگه چرا معطل ميكني؟ مارم اين وقت شب اسير كردي. بيا اينجا بشينم راجب دوست دخترای تو بشنوم. گفتم نه. دلم ميخواه بفهمي ميخوام چي بگم. من همش همرو با تو مقايسه ميكنم. همش دلم ميخواست توام يكم اعتماد به نفس داشته. ضعيف نبودي. شاد بودي. ز رنگ بودي. زندگيو تو دستت ميگرفتي. يهو گفت برو بابا. تو مريضی. بدو برو دنبال همونايي كه بلدن بچلوننت. لوندی كنن. بعدم پدرتو در بيارن. تو يه خاری طلبی هستی كه نياز به درمان داری. حالا الان سبك شدی نشستى اینجا از دوست دخترت گفتی؟ نمیتونستم منظورمو بهش بگم.

گفتم چرا لج میکنی. گفت حوصلتو ندارم. میخوام برم. بعدم پیاده شد. باورم نمیشد. این هدیه بود. هدیه ای که همیشه فقط گریه میکرد. ساکت بود. سرشو مینداخت پایین و حرف منو گوش میکرد الان خیلی راحت پیاده شد و رفت. بدون اینکه هچی حسی تو چشمش باشه. چشمم دنبالش موند. حالم خراب تر شد. رفتم خونه. از وقتی این مدلی باهام حرف زده بود دلم میخواست باز بهش زنگ بزنم. انگار وقتی بهم کم محلی کرد بیشتر دلم میخواست بهش نزدیک بشم. گذاشتم یه چند روز بگذره باز بهش زنگ بزنم. دیگه انگار واقعا دلم نمیخواست با کسی دوست بشم. گفتم کلا نه سراغ هدیه میرم نه هیچ کس. فقط سرمو به کار گرم میکنم. چند وقت گذشت.

سیما اومد خونه گفت راستی مامان با هدیه حرف زدم یه خ استگار از دانمارک براش پیدا شده. احتمالا میخواد از ایران بره. یهو گفتم قبول کرده؟ گفت به تو چه. تو که گفتم چیزی نمیخواهی بدونی ازش منم دارم واسه مامان تعریف میکنم. عصبی شدم. سرش داد زدم. گفتم مسخره بازی درنیار قبول کرده؟ گفت نمیدونم. ولی احتمالا قبول کنه. میرگای سرم گز گز میکرد. سریع بهش زنگ زدم. طاقت نداشتم دوباره وایسم نگاه کنم. داره ازدواج میکنه منم درگیر روابط اشتباه باشم.

قسمت ۴۶

پاشدم رفتم بیرون زنگ زدم به هدیه. جواب داد. گفتم سلام. گفت سلام. گفتم خوبی؟ گفت مرسی. خیلی سرد و خشک. گفتم چرا اینجوری حرف میزنی گفت مدلش اینجوریه خوشت نمیاد قطع کن. اصلا باورم نمیشد اون ور خط هدیه باشه. بهش گفتم مدل حرف زدن عوض شده. گفت خودمم عوض شدم. الانم کاری نداری قطع کنم. عرق سرد کردم. گفتم این چرا این شکلی شد. نکنه دیوونه شه پاشه بره دانمارک زن اون مرتیکه شه. دل تو دلم نبود. سرم سنگین بود. فرداش دوباره زنگ زدم. گفتم کجایی گفت شما چه صنمی داری بامن من جوابتو بدم. جالب شد برام. خوشم اومد از جواب دادنش. یه تغییر اساسی کرده بود امانمیدونستم چجوری. گفتم کارت دارم میخوام ببینمت. گفت دارم با مهرنوش میرم شمال. گفتم دوتایی گفت نه با خانواده مهرنوش. اولش گفتم باشه. بعد از اینکه قطع کردم پیش خودم گفتم مگه من دلم نمیخواد ببینمش. پس چرا میرم پیشش. چرا هیچی نگفتم. تاکی قراره یه چیز یو تو دلم بخوام نگم. دوباره زنگ زدم. رسیده بودن. صدای چنتا پسر میومد. داغ کردم. گفتم دروغ گفته با پسر رفتن. اینبار دیگه و اینمیستم عقب شات وشوت کنم. پامیشم میرم دستشو میگیرم ورش میدارم میارمش پیش خودم. گفتم ادرس بده بیام گفت نمیشه. گفتم چرا با دوست پسرت رفتی؟ یهو گفت این که توچی فکر میکنی مهم نیست ولی حالا خیلی دلت میخواد منو ببینی بیاینم ادرس. خندم گرفت. دلم

براش ضعف رفت. چقدر دوستداشتنی شده بود. چقدر قوی. چقدر بارو حیه. تنهایی گوله رفتم تا شمال. رسیدم بهشون دیدم واقعا باخانواده رفتن اون دو تا پسرم پسرای خیلی خوب و با مرامی بودن. رفتیم گشت و گذار. تو جنگل گیسوم بودیم یهودیدم گوشیم زنگ خورد. پرستو بود. بعد از این همه مدت. برای چی داشت زنگ میزد. گوشو قطع کردم جواب ندادم. چند دقیقه بعد دوباره زنگ زد. همین جوری زنگ میزد. منم دیگه گوشو سایلنت کردم گذاشتم توجییم. بعد اس ام اس داد امیرترو خدا جواب بده ببخشید که مزاحمت شدم. اما به کمکت نیاز دارم. کنجکاو شدم بینم چی شده اما گفتم حالا بعد از این جارفتیم زنگ میزنم بهش. دوسه بار هدیه نگام کرد بعدم روشو کرد اونور بعد از اینکه برگشتیم گفت امیر تو برو تهران ما دیگه نمیتونیم فردا باتو بریم بیرون. یهو خورد تو ذوقم. گفتم چرا من میمونم فردا میرم. چرا یهو اینو گفتی. چیزی نگفت. گفت میل خودته به هر حال دیگه ما الان باید خدا حافظی کنیم. تو دلم گفتم این همه راه او مدم به خاطر تو بعد این جوری داری به من میگی برو. قیافش عصبی بود. نفهمیدم یهو چشم شد. خدا حافظی کردن رفتن. منم برگشتم. توره زنگ زدم به پرستو گفتم چی شده. گفت ببخشید مزاحم شدم من به هر کسی میشناسم دارم زنگ میزنم داداشمو بردن واسه بدهی. ما مانم داره سخته میکنه.

قسمت ۴۷

بهم گفت یکم پول میتونی جور کنی برام. داشت گریه میکرد. بهش گفتم صبر کن برسم تهران ببینم میتونم جور کنم یا نه. رسیدم زنگ زدم به هدیه جوابمو نداد. چند بار زنگ زدم جواب نداد. عرصه بهم تنگ شده بود. چرا جوابمو نمیداد. یعنی واقعا دیگه دوسم نداره. نمیتونستم باور کنم. اخه چجوری بگذرم ازش. یه چند روز صبر کردم گفتم دوباره زنگ میزنم. یه روز تو مغازه بودم پگاه و مهرنوش و اومدن تو مغازه. خرید داشتن. سلام و علیک کردن. و بهشون گفتم هدیه پس کو. مهرنوش گفت قرار نبود با ما بیاد. گفتم بهش زنگ میزنم بیاد اینجا؟ کارش دارم. پگاه گفت یادمه دوسال پیش اومدم مغازت گفتم هدیه دیگه باید بره دنبال زندگیش. میخواستم آشتیتون بدم نخواستی. حالام همین حرفو من بهت میزنم. تو دیگه باید بری دنبال زندگیت. چون بعد از نامزدش دیگه کسیو دوست نداره. حمید و خیلی دوست داشت. گر گرفتم. پیشونیم عرق نشست. حس خفگی داشتم. به پگاه گفتم لطفا زنگ بزن بیاد. جواب تلفن منو نمیده. پگاه گفت باشه زنگ میزنم ولی بعید میدونم بیاد. زنگ زد بهش. گفت بیا اینجا امیر کارت داره اونم از اون ور خط گفت کار دارم نمیتونم بیام. احساس میکردم دارم شکنجه میشم. دلم نمیخواست دیگه عاشقم نباشه. دلم میخواست باز منو بخواد. همونجوری. گفتم چی شد پگاه. گفت هیچی گفت جاییم نیام. گفتم پیش اون پرسرت؟ گفت فکر کنم. بهشون گفتم یکم بشینین حرف بزنین. شما به من بگین من چی کار کنم.

تو این چند سال واقعا نتونستم کسیو جای هدیه بزارم. واقعا دوش دارم احساس میکنم دوباره عاشقش شدم. اما اینبار میدونم عاشق کی شدم. پگاه گفت ببین امیر جان یادمه که هدیه همیشه منتظر یه محبت یه دلجویی از سمت تو بود اما تو همیشه کارو خراب ترکردی. حتی وقتی فهمیدی بهت شک داره جای اینکه آرومش کنی حرف بزنی باهاش بدترکردی خواستی لجشو در بیاری اونم گناه داره. اومده بود با تو زندگی کنه. دوستت داشت واقعا. پرسیدم به نظرتون الان دیگه نداره؟ مهنوش گفت محبتهایی که حمید بهش میکرد کم نبود هرکی جای هدیه بود بالاخره اونو انتخاب میکرد ولی باز من فکر میکنم هدیه امنتونسته اونو جایگزینه تو بکنه. گفتم واقعا فکر میکنی اینطوریه.؟ به پگاه گفتم بازم بهش زنگ بزن. بگو کارت تموم شد بیا.

بالاخره راضی شد. اومد تو مغازه. چشماش پف گریه داشت. بهش گفتم چی شده. گفت کارتو بگو. گفتم بریم یه جا بشینیم. مهنوشو پگاه رفتن. کلی تشکر کردم ازشون. نشستیم تو ماشین من گفتم به خاطر اون پسره گریه کردی. گفت اونم میمیره مثل تو که مردی. قلبم فشرده شد. ناخودآگاه بغض کردم. تو یه لحظه دلم برای جفتمون سوخت تقصیر من بود.

قسمت ۸

تقصیر خودم بود بدون اینکه بخوام فکر کنم میتونم بدون هدیه زندگی کنم بهش گفتم برو ازدواج کن. حالا چجوری درستش میکردم. خیلی ناراحت نشسته بود تو ماشین. بهش گفتم راجب احساسات به خودم چیز دیگه ای فکر میکردم یهو گفت خیلی خودتو مهم فرض کردی. از وقتی حمید اومد تو زندگیم فهمیدم دوست داشتن و دوست داشته شدن چیه. تو فقط به من میگی دلم میخواد اینجوری باشی اونجوری باشی الانم برو دنبال همونایی که بلدن اینجوری باشن اونجوری باشن. بغض داشتتم. دلم داشت میسوخت هیچی نگفتم رسیدیم یه رستوران شام بخوریم. خیلی بی تفاوت نسبت به من غذاشو خورد. گفت ببین برو دنبال زندگیت. من دیگه اون هدیه نیستم. بهش گفتم اتفاقا منم فهمیدم اینو. بیشتر عاشقت شدم. بزرگ تر شدیم. جفتمون تغییر کردیم. هیچی نمیگفت. تو سکوت رفتیم دمه ماشینش. بدون هیچ معطلی که همیشه پا. پا. میکرد پیاده شه یهو گفت لطفا دیگه شمارتو نبینم. و بعدم پیاده شد. رفت. گازشو گرفتم انداختم تو اتوبان. گریم گرفت. برای اولین بار تو عمرم داشتم ضجه میزدم. هدیه رو از دست داده بودم. انگار تازه بعد از شیش سال فهمیدم از دست دادن یعنی چی. داد زدم سر خودم. فحش دادم گفتم حقته. خاک بر سرت یه زندگیو نتونستی نگه داری. حالم خراب بود. رفتم خونه مجتبی دوستم بهش گفتم نمیتونم برم خونه. دوسه شب میمونم اینجا. کلی با مجتبی حرف زدم. بهم گفت ببین امیر تو این دخترارو نمیشناسی

وقتی میگن برو یعنی بیا. وقتی میگه نمیخوامت ولی جواب تلفناتو میده میاد میبیندت یعنی عینه بنز میخوامت. تو انگار نمیفهمی این دخترا ناز میکنن باید بلد باشی نازشونو بکشی. اون بهت گفت نمیخوام توام خیلی شیک خداحافظی کردی اومدی؟ خوب مومن یکم تلاش کن. بهش بگو عاشقشی. بهش بگو عینه چی پشیمونی. اینارو از این دل صاب مردت بریز بیرون. برو عین ادم بهش بگو عزیز من من میام خواستگاریت توام باید زنم شی. خیره داشتیم نگاش میکردم. یادم افتاد قبلانا که هدیه میخواست بره سفر چجوری بهش گفتم میخوامش. چجوری رفتم جلو باباش وایسام. اون همه جرعتو اون موقع از کجا آورده بودم. خیلی وقت بود تو فاز این حرفا نبودم. ولی مجتبی راست میگفت. یکم اروم شدم. دوروز بعد رفتم خونه به سیما گفتم سیما میشه یه خواهش بکنم. گفت نه. داشت اذیت میکرد میدونست باهاش چی کاردارم. گفتم خواهش میکنم. گفت چیه حالا. گفتم زنگ بزنی به هدیه ببین داستان این خواستگاره چی شد. جواب تلفن منو نمیده. گفت خوب عزیز من دختر مردم خواستگار داره جواب توام نمیده این یعنی چی؟ یعنی امیر آقا تموم. بد بخت شدی. هدیه رفت. گفتم ایا اذیت نکن. خواهش میکنم. قبول کرد زنگ بزنی.

قسمت ۴۹

سیما زنگ زد بهش حال و احوال کردن. گفت هدیه چراجواب تلفنای امیرو نمیدی؟ صداش رو اسپیکر بود. گفت ول کن امیرو از خودت بگو. سیمایه نیشخند این ور خط به من زد که تحویل بگیر زوره چیو میزنی. یه کم حرف از این ورو اون ور زدن و قطع کردن دیدم اینطوری همیشه. فرداش خودم زنگ زدم جواب نداد. پیش خودم یاد حرفای مجتبی افتادم. بازم زنگ زدم. انقدر زنگ زدم تا برداشت. گفت بله. گفتم سلام. گفت شما؟ گفتم اا یعنی چی هدیه امیروم؟ گفت اشتباه گرفتی و قطع کرد. استرس گرفتم. بازم زنگ زدم. با یه لحن تندی گفت بله؟؟ گفتم میخوام حرف بزوم باهات. گفت امیرو چون خسته نشدی از حرفای تکراری. عزیز من من به درد شما نمیخورم. گفتم یه لحظه فقط بیا پایین کارت دارم. میخواستم تلاشمو بکنم. اومد پایین. با یه ارایش خوشگل. نشست تو ماشین عطر همیشه بپوشید. همیشه زده بود. این بورو از دوران دبیرستان دوست داشتم. همیشه باربیریز میزد. با بوش یه دنیا خاطره داشتم. بهش گفتم هدی اومدم یه سوال بپرسم ازت. جریان اون تلفنای چی بود؟ زد زیر خنده. گفت عزیز من من بهت خیانت کردم حالا چی میگی؟ نمیتونستم حرفشو باور کنم. گفتم باور نمیکنم. گفت خوب نکن خیانت نکردم. الان چی بگم تو راضی میشی. دوست داری فکر کن خیانت کردم. دوست داری فکر نکن چی دوست داری بشنوی من اونو بگم. مهم نیست اصلا. بهش گفتم. چرا اینجوری شد؟ به مسخره گفت چرا؟ تازه میگی چرا؟ چراش معلومه

عزیزم. شما دلت هرزه بازی میخواست. رفتی کردی؟ نوش جونت. رفتی دخترای دیگرو دیدی؟ دیدی خر تر از من پیدا نمیکنی؟ چی میگفت؟ نمیفهمیدم. چرا راجب من اینجوری فکر میکرد. من تو تمام این شیش سال نتونستم ولش کنم. داشت حرف میزد گوشیش زنگ خورد. روی گوشیشو برگردوند. پیش خودم فکر کردم پسره داره زنگ میزنه بهش. گفتم به خاطر این پسره داری اینجوری میکنی؟ گفت فکر کن اینجوریه. اعصابمو به هم ریخت. داد زدم. گفتم چرا اینجوری میکنی. من نمیتونم فراموش کنم. حالم بده. زندگیم رفته. هرکاری میکنم نمیشه. کمک نمیکنی لج کردی. اخه چرا اینجوری میکنی. من دلم میخواد با تو باشم. چرا نمیفهمی. گفت از بس نفهمم. اگه نفهم نبودم که اینجا نبودم. من داشتم همه زورمو میزدم. گفت امیر جان شما اومدی نشستی یکی یکی از گل کاریات با دختر مردم تعریف کردی بعدشم بدون در نظر گرفتن من و احساسم گفتمی برو دنبال زندگیت من به تو حس خواهر برادری دارم. حالا الان من باید پیام بزارم سرم حلوا حلوات کنم؟ نه عزیز من. اون موقع باید فکرشو میکردی. نگران تحقیقات برای ازواجم نباش. بهتم گفتم هرکی زنگ بزنه میگم من زن هرزه ای بودم. خیانت کردم. لیاقت امیرو نداشتم. امیر بهترین شوهر دنیا بود.

قسمت ۵۰

بهش گفتم بیا برگردیم سرزندگیمون. گفت همیشه. ما یه بار با هم دیگه امتحان کردیم نشد. خیلی سفت و سخت وایساده بود که نه نمیتونم برگردم. اون شب بی نتیجه از پیشم رفت. از فرداش تکلیفم معلوم بود. هدیه رو میخواستم. به خودم قول دادم زندگیمو دوباره بسازم. هر روز چند بار بهش زنگ میزدم. یه وقتایی جوابمو نمیداد بیشتر زنگ میزدم. میخواستم. برام فرقی نمیکرد. دلم میخواست هر طور شده درستش کنم. هیچ کس جاشو برام نمیگرفت. یه شب بهش زنگ زدم گفتم باهم بریم یه جایی. اولش گفت همیشه کار دارم. اصرار کردم گفتم هدیه لچ نکن. بیا کمک کنیم به هم اگه یه درصد فکر با منه. من اشتباه کردم. فکر میکردم میتونم کسیو پیدا کنم که باهاش خوش بخت بشم اما الان مطمئنم که فقط کنار تو خوشبختم. بیا میخوام یه چیزایی و برات تعریف کنم. براش یه ساعت کادو خریده بودم بالاخره راضی شد بیاد. از وقتی میدونستم باید چی کار کنم آرامش گرفته بودم. رفتیم رستوران. ساعتو بهش دادم گفتم از این ساعت زندگی برای منو تو یه جور دیگه میگذره. چشماس برق زد. فقط نگاش میکردم. شب موقعی که رسیدیم جلودر بهش گفتم ببین دونه دونه همه اتفاقی که افتادو بهت میگم. در جریانش باش. نه این که بخوام تورو اذیت کنم. میخوام همه چیو بدونی. نشستم تعریف کردم. از اولین روزتا همون لحظه. گفت الان

دیگه دونستن اینا فایده ای نداره گفتم چرا داره. میخوام بدونی واقعا الان انتخابمی.

الان میخوام باهات زندگی کنم. میخوام بگم بابام به بابات زنگ بزنه. یهو جا خورد گفت نه نه. اصلا بابام بفهمه پدرمو درمیاره. تو دلم گفتم حق دارن. اشکال نداره. بهش گفتم من راضیشون میکنم. هیچیم ازت نمیخوام. فقط خودت بیا. نمیدونستم اونم قدر من دوسم داره یا نه اما تصمیم داشتم یه کاری بکنم دوباره عشقش بهم برگرده. دوباره همونجوری دوسم داشته باشه. خداحافظی کردیم. بهش اس ام اس دادم نوشتم. میدونستی همه‌ی زندگیمی. کنارت خیلی آرامش دارم. خداروشکر که هنوز زنده ام بتونم دوباره از نو شروع کنم. خیلی دوستت دارم. توام داشته باش. رفتم خونه. به مامانم گفتم. گفتم مامان من میخوام دوباره با هدیه ازدواج کنم. مامانم گفت خداروشکر که همچین تصمیمی گرفتی. خودشم راضیه؟ گفتم راضیش میکنم. اشک تو چشمای مامانم جمع شد. رفتم به مینا گفتم. گفتم میخوام دوباره هدیه رو برگردونم. کلی خوشحال شد بغلم کرد. گفتم بهم کمک کن باباشو راضی کنم. مینا گفت بهترین کار ممکنو میکنی. هیچ کس مثل اون نیست نه برای تو نه برای ما. من هرکاری از دستم بریباید میکنم براتون. شب نشستیم همه توخونه که بابام اومد و مامانم جریانو گفت.

قسمت ۵۱

بابام اومد. به مامانم گفتم چی شده گریه کردی؟ مامانم گفتم گریه خوشحالیه. بابام گفتم چی شده؟ جریانومینا برایش گفتم. یهو بابام اولش گفتم برو بابا مگه مامسخره دست توایم. هروقت بخوایی بگیری هروقت بخوایی طلاق بدی دوباره بگیری. مگه خاله بازیه. گفتم بابا الان مطمئنم. میخوام برگردم با هدیه ازدواج کنم. گفتم باشه تو خواستی باباشم گفتم بفرما تقدیم شما. گفتم نه باباباش حرف میزنم. ولی اولش شما باید زنگ بزنی اجازه بگیری. رفت لباساشو درآورد اومدنشست رو مبل و کنترل گرفت دستش. گفتم بابا زنگ میزنی؟ گفتم نه. سیما گفتم و بابا چرا زنگ نمیزنی.

هدیه ام خودش دوست داره برگرده. حتما تاحالا باباباشم حرف زده. مامانم گفتم شما زنگ بزنی. اینبار فرق داره امیر بزرگتر شده عاقلتر شده دیگه انشالله قدرزندگیشو میدونه. گفتم بابا اگه میخوایی زنگ بزنی تا نخوابیدن زنگ بزنی. گفتم من میزنم ولی وای به روزگارت اگه مارومسخره خودت کنی دوباره. گفتم خیالت راحت شما زنگ بزنی. بابام زنگ زد اشاره کردم بزنی رو آیفون ببینم چی میگه. سلام و علیک کردن. بابام گفتم اجازه میدین بیاییم راجب بچه ها حرف بزنیم. باباش گفتم کودوم بچه ها؟ بابام گفتم هدیه و امیر. گفتم حرفی نداریم بزنی الانم من مریضم فکر نکنم حالاحالاها خوب شم. ببخشید. بابام گفتم اینایه جوونی کردن الان پشیمونن. فهمیدن اشتباه کردن. من و شما باید کمک کنیم درستش

کنیم. باباش گفت خودم زنگ میزنم. بابام قطع کرد. باحالت عصبانیت گفت همینو میخواستی؟ دیدی؟؛ اخه مگه طرف احمقه بخواد دوباره یه قصه ر تکرار کنه. فقط میخواستی من ضایع بشم؟ گفتم بابا ضایع چیه خوب معلومه دفعه اول زنگ بزنی نمیگه تشریف بیارین. بابام گفت ااا باریکلا بلدم که شدی. خلاصه اون شب به ناکامی گذشت. فرداش زنگ زدم به هدیه. که با بابات حرف زدی؟ گفت نه. گفتم چرا. گفت رو چه حسابی حرف بزنی. گفتم از من دفاع کن. باباتو راضی کن. گفت یه بار این کارو کردم بسه. دیگه هرچی بابام بگه همونه. گفتم باشه خودم باباتو راضی میکنم. اما توام یه دلگرمی بهم بده. اصلا بگو دوست داری برگردی؟ هیچی نگفت. دوباره پرسیدم. گفتم دوست داری برگردی؟ بازم سکوت کرد. گفتم عیبی نداره خودم یه کاری میکنم با جون و دل بگی بله. مطمئن باش دوباره عاشقم میشی. گفت بابام گفته فکرتو از سرم بکنم بیرون. یه درصدم به برگشت فکر نکنم. گفتم اره خوب حق داره باباته چون هنوز نفهمیده من امیره سابق نیستم. تو مال منی. هرطوری شده میام واجازه باباتو میگیرم. بعد از ظهرش بدون اینکه به هدیه بگم خودم زنگ زدم به باباش. گفت بله. گفتم سلام باباجان. خوبین؟ گفت ممنون. گفتم اجازه میدین باهاتون یکم حرف بزنی؟

قسمت ۵۲

زنگ زددم به بابای هدیه و ازش خواهش کردم که به حرفام گوش کنه. قبول کرد. رفتیم یه رستوران نشستیم. اولش روم نمیشد سر حرفو باز کنم. بابای هدیه گفت خوب امیرجان گوش میدم به حرفات گفتم راستش بابامن خیلی اشتباهات داشتم. همرو میدونم. شما و مامان هم خیلی به من محبت داشتین. همیشه شمارو عین پدر خودم میدونستم. فقط اینکه واقعاً میدونم چرا اینجوری شد. من خیلی عاشق هدیه بودم. خودتون همرو میدونین. امدوران نامزدیمون مجبور بودم همش کار کنم. بین من و هدیه فاصله افتاد. بعدش که عروسی کردیم اوضاع بدتر شد. باباش گفت تو زندگی با تو دختر من خودکشی کرده میدونی این یعنی چی؟ اگه بلایی سر دختر من میومد چی؟ همه‌ی داراییه من همین یدونه بچس. گفتم به خدامن میخواستم براتون توضیح بدم. من بهش شک کرده بودم. باز میگویم من خیلی اشتباهات کردم. اما اون لحظه به تلفناش مشکوک شدم. گفت خوب حالا بهش شک نداری؟ گفتم نه. تازه اگه چیزیم بوده میدونم تقصیر خودم بوده. گفت نه دیگه اینجوری نمیشه. تازه اگر چیزیم بوده نمیشه. یعنی توهنوز شک داری. گفتم نه نه. من فهمیدم جریان چیه. هدیه بهم گفت داستان چی بوده. تنها چیزی که الان میدونم اینه که من واقعا بدون هدیه نمیتونم زندگی کنم. بهمون اجازه بدین دوباره شروع کنیم. باباش گفت من از کجا بدونم دیگه اذیتش نمیکنی. گفتم قسم میخورم. من تو این مدتی که جدا شده بودیم و من مغازه

داشتم انواع اقسام آدمارودیدم واقعاچشمم دنبال هیچی نمونده هیچی نمیخوام. آرامش کنارهدیه رومیخوام. واینکه هیچی از شما نمیخوام. فقط اجازه بدین برگردیم. یهو بغض کردم گفتم باباجان به خدا هدیه داراییه منم هست. من اشتباه کردم. یه شب نیست بهش فکر نکنم. باباش گفت. شرط داره. گفتم هرچی بگین قبول. گفت حق طلاق باید بدی. گفتم میدم. گفت هیچ خونه یا جهازی دیگه درکارنیست. گفتم من هیچی نمیخوام همرو خودم تهیه میکنم. گفت از همه مهم تر اینکه جفتون قول بدین راجب هیچ کودوم از اتفاقای گذشته همدیگرو بازخواست نکنین. هدیه قبلا قرار بود ازدواج کنه اینارومیدونی؟ گفتم بله من همه چیو میدونم درجریان همه چی بودم. باشه قول میدم. گذشته هرکس تموم شده رفته و به خودش مربوطه. باباش گفت فعلا این چندروز من نیستم. تو هفته دیگه بگوپدرت زنگ بزنه. منم یکم باهدیه حرف دارم. اشک شوق دوباره اومد توچشمم. گفتم خیلی مردی بابا. انشالله صدو بیست سال سایتون بالای سر ما باشه. غذا رو خوردیم و اومدیم خونه. رفتم بالا به مامانم گفتم با بابای هدیه حرف زد. مامانم خوشحال تر از من گفت راست میگی؟؟؟ گفتم اره. یه برنامه بزار فردا بریم انگشتر بگیریم براش. مامانم گفت حتماگفت الهی شکر و بلند شد.

قسمت ۵۳

حال و هوای خونمون عوض شده بود. رفتیم بامینا و مامانم خرید. یه انگشتر تک نگین خوشگل براش انتخاب کردیم. بعدش رفتیم من برای خودم کت و شلوار خریدم. مامانم یه مانتو خرید. هممون خوشحال بودیم. بابام زنگ زد دوباره به بابای هدیه. به بابام گفت تشریف بیارین فقط به خاطر دل دخترم. حاضر شدیم. انگار برای اولین بار تو عمرم میرفتم خواستگاری. استرس داشتم. من و مامانم و بابام و سیمامینا تو کوچه داشتیم میرفتیم سمت خونشون زنگ زدیم رفتیم بالا. از در رفتیم تو. مامان هدیه با روی خوش از من استقبال کرد. باباشم یه سلام و علیک سروسنگین. نشستیم. یه دسته گل بزرگ خوشگل و شیرینی هم دستم بود دادم به هدیه. به قدری خوشگل شده بود که انگار اولین بار بود میدیدمش. همش لبخند میزد. بابام شروع کرد گفت خوب بسم الله بریم سراصل مطلب. هممون میدونیم که جریان از چه قراره. خوب آقای... شما اگه حرفی دارین شرطی دارین برای پسر ما مشخص کنید. بابام گفت قبلا با ما میرا آقا حرفا موزدم. بابام روبه من گفت خوب امیرجان شما مشکلی نداری؟ همرو قبول کردی گفتم بله. قبول دارم. بابام گفت پس ریش و قیچی دست خودتون تاریخ عقد و مشخص کنین. منتها امیر با پولی که جمع کرده میتونه یه خونه اجاره کنه و وسایل مهم و ضروری روتبیه کنه. بابام گفت دفعه اول همه چی داشتن قدر ندونستن شاید الان اگه تلاش کنن بیشتر قدر بدونن. نگاه هدیه کردم. چشمش برق میزد. نگام کرد. دلم

ریخت. من چقدر این دختر و دوست داشتم اما بلد نبودم ازش مراقبت کنم. چراتا حالا اینجوری ندیده بودمش. بهش پیغام دادم خیلی خوشگل شدی. اونم برام نوشت دختر به این خوشگلی کوفت بشه. از جوابش خندم گرفت. باز دوباره باهش روحیه گرفته بودم. دوباره همون حسای قدیمی. دوباره شیطننتای هدیه. این بار نگاهاش قوی بود با اعتماد به نفس. سر بالا. نظر میداد. حرف میزد. برای من همه چی تموم بود. باباش گفت هدیه شما حرفی نداری گفت چرا من یه شرط دارم. گفتم چی؟ گفت باید شغل تو عوض کنی. بدون لحظه ای مکث گفتم عوض میکنم. تاریخ عقد من مشخص شد ۲۲ اسفند سال ۹۱. قبل عقد مینا بهم گفت بیابریم من برای هدیه یه سری چیز میز بخرم. براش یه روسری خوشگل خریدویه کیف و کفش خودمم براش یه دستبند زیر لفظی گرفتم. اینارو بلد نبودم همرو مینا بهم میگفت. روز عقد وقتی کنارم نشست فقط تودلم گفتم خدایا شکر که بهم فرصت دادی زندگیمو بهم برگردوندی. گفت بله و دوباره مال من شد. وقتی اومدیم خونه تو راه بهش گفتم بهت قول میدم خوشبخت میشیم. شبش شام رفتیم بیرون. قرار شد از فرداش بریم خرید برای جشن عروسی. رفتیم باهم دنبال خونه گشتیم. یه خونه دوخوابه پیدا کردیم. قلنامه کردیم.

ادامه دارد....

قسمت ۵۴

هر روز صبح ميرفتيم دنبال خونه. از اين بنگاه به اون بنگاه. از وسايل خونه تونستيم فرش و تلوزيونولوسترو يخچال و تخت بخريم. يه خونه دو خوابه کوچولو پيدا كرديم. لوازمارو برديم چيديم توش. خيلي خوشحال بوديم جفتمون اومد بهم گفت بين خيلي چيزامونده برام بگيريا فكر نكني باهمين دوتا تيكه زندگي درست كرديماگفتم چشم. يه سري ظرفم مامانم و خواهرام خريدن رفتيم زيريه سقف. ميرفتم سركار ديگه ياد گرفته بودم بهش تند تند زنگ بزنم. چون روز اول بعد از عقدمون بهم گفت بين اميريه چيزيو بهت بگم ازهمين الان بدوني وقتي ميري بيرون ازخونه بايد روزي چند بار به من زنگ بزني. به عنوان مرد من شوهر من بايد حواست به من باشه چون اگه زنگ نزني فكر ميكنم مهم نيستم. خوشحال بودم. خيلي راحت داشت حرف ميزد. خواستشو ميگفت. گفتم باشه چشم. زندگيه خوبو شروع كرديم. حتي وقتايي كه بحث ميكرديم خيلي جدی و محكم حرف ميزد. نه لرزشي تو صداش بودو نه گريه ميكرد. عاشق اين اخلاقيش شدم. باهاش راحت شدم. ديگه نگران نبودم الان حرف بهش بزنم يا گريه ميكنه و گوشه گيرميشه يا مثل كسايي كه ميشناختم جيج جيج كنه و بي احترامی كنه.

يه روز اومد بهم گفت اميرجان برات صندوق قرض الحسنه اسم نوشتم بايد انقدر ماهيانه پول بدی به اسممون كه درومدبريم بقيه لوازم خونرو هم بخريم. خيلي موقعيت خوبي بود. به لطف خدا بقيه لوازمونم خريديم.

بعد از شش ماه یه روز سر کار بودم زنگ زد. گفت امیر؟ گفتم جانم. گفت الان بیا خونه گفتم نمیتونم سرکارم. بعد با یه لحن بچه گونه و با مزه ای گفت بیا دیگه برات یه جایزه دارم. گفتم چی؟ گفت تو بیا. گفتم آخه نمیشه. گفت ولی باید بیایی واجبه گفتم باشه الان میام. رفتم سمت خونه. از پنجره من و دیداومد پایین. سرو وضع مرتب و شیک نشست توماشین. گفتم ااا چرا اومدی پایین. کجا؟ گفت برواول یه نهار خوشمزه بده بخورم بهت بدم جایزه تو. گفتم بگو دیگه. گفت تا نری نمیگم. گفتم کجا برمت. اسم یه جایو گفت رفتیم نشستیم. برق شیطنت تو چشمات بود گفتم خوب بگو چی شده. یه برگه از تو کیفش درآورد. گفتم این چیه. گفت روش نوشته تو داری بهترین بابای دنیا میشی. داشتم کپ میکردم. گفتم چی؟ گفت اااا تو که باهوش بودی. گفتم دارم بابا میشم؟؟؟ گفت بله. بلند شدم بغلش کردم. کلی بوسش کردم. همه تو رستوران نگامون میکردن. هی مگیفتم واای باورم نمیشه. واای خدا. گریم گرفت. همه بهم تبریک گفتن. مشریای رستوران همه دونه دونه گفتن آقا مبارکه. چند باردست هدیه رو بوسیدم. چقدر خدا بهمون لطف کرد. بهترین غذای عمرمو اون روز خوردم. غذا مون که تموم شد تورا هدیه گفت تا الان شوهر خوبی بودی از الان به بعد بابای خوبیم باشی.

قسمت ۵۵

ازروزی که فهمیدم هدیه بارداره به حس و حال عجیب غریبی داشتم. همش استرس داشتم الان دیگه باید بیشتر کار کنم. برای بیمارستان چقدر پول میخواد هدیه همش حالت تهوع داشت. هیچی نمیتونست بخوره. هرچی میخورد حالش بد میشد. میترسیدم مامان میگفت نگران نباش طبیعیه یه سری این جور میشن. تا حالا ندیده بودم. مینا میگفت امیر نگران پول نباش. لازم داشتی من بهتر بودم. بیشتر پیش زنت باش. نکنه دوباره سرگرم کار شی. بیاین خونه من. من براش غذامیپزم. ازش نگهداری میکنم. الان هدیه به توجه نیاز داره. واقعا دلم نمیخواست دوباره مشکل پیدا کنیم. بیشتر وقتا یا ماخونه مینا بودیم یا مینا میومد پیش هدیه. موقع تعیین جنسیت شد. همه ذوق داشتن بدونن بچه ماچیه. یه مینی بوس آدم رفتیم بیمارستان. مامان بابام خواهرام. مامان بابای هدیه. همه برای سونو گرافی رفتیم. کلا خانواده ماته دلشون دوست داشتن بچه پسر باشه. اصلا اومده بودن که خبر پسر بودن بگیرن. همه با یه استرسی بیرون وایساده بودن. دکتر تا معاینه کرد گفت خوب بابای داماد تبریک میگم بهترن. من و هدیه نگاه همدیگه کردیم. جفتمون بغض کردیم. داشت گریه میکرد. هی خدارو شکر میکرد. قبل از اینکه بیایم بیرون به هدیه گفتم نگوبه مامان اینا بچه پسره بیابگیم دختره. گفت باشه. رفتیم بیرون نگاه مضطرب مامان منتظر مون بود. تamarو دیدامو دجلو گفت چی شد. گفتم دختره. یه لبخندی زدن همشون گفت

خوب انشالله که سالم باشه. رفتیم همه از در بیمارستان بیرون. یه اشاره ای به هم کردیم و یهو باهم گفتیم بچه پسره. مینا یهو یه جیغه بلند کشید. گفت جون من راست میگین؟ گفتم آره خواستیم یکم اذیت کنیم. پرید هدیه رو ماچ کرد. مامانم کلی قربون صدقش رفت. من خندم گرفتم. گفتم مامان این کارا چیه. زشته. فقط سالم باشه. مامانم گفت بله فقط بچه سالم باشه. ماکه برامون فرقی نداره. گفتم اره مشخصه کاملاً. تو همه مدتی که هدیه باردار بود هر شب بهم میگفت بین امیر تو دیگه داری بابا میشی. یعنی مسئولیت بیشتر شده. به عنوان یه مرد باید همه حواست به من و این بچه باشه. باید بهم کمک کنی. بچه فقط مال من نیست. یادت باشه که ما باید به تو تکیه کنیم. این حرفارو میزد غرق غرور میشدم. ازم میخواست ببرمش پیاده روی. با یه ذوقی راجب بچه حرف میزد. کیف میکردم. حالت تهوع هاش تموم شده بود. برام شرط گذاشته بوداز وقتی از در میرم بیرون هر دو ساعت یه بار هم باید زنگ بزنم بهش هم پیغام بدم قربون صدقشون برم. به شوخی میگفت و یار زنگ دارم اگه یادت بره زنگ بزنی سر ساعت بد میشه. میخندیدیم. بابای هدیه به حسابش پول ریخت گفت خودتون برین هرچی دوست دارین بخرین. با هدیه و مینا میرفتیم خرید.

قسمت ۵۶

خریدای سیمونی تموم شد. هدیه و مادرش رفتن برای نوبت دهی زایمان. من خونه بابام اینا بودم.

یهو زنگ آیفونوزدن گفتن امیرآقاشیشه ماشینت شکسته بیاپاین. رفتم پایین دیدم بله. دزد زده به ماشین. خیلی حالم گرفته شد. انقدراعصابم به هم ریخت که نمیتونستم کاری بکنم. زنگ زدم کلانتری اومد. صورت جلسه کردن. ضبط ماشینو که هدیه برام کادوی تولد خریده بودو بردن. همین جوری بابابام ومامانم تو کوچه وایساده بودیم دیدم هدیه و مامانش دارن از سر کوچه پیاده میان. اومد با نگرانی پرسید چی شده؟ گفتم ماشین و دزد زده. بلافاصله گفت عیب نداره فدای سرت. قیافه‌ی اروم هدیه رو دیرم خودمم اروم شدم. گفتم اَخه ضبطی که تو برام خریدیو بردن خندید گفت خوب بازم برات میخرم این که غصه نداره. واسه چهارتا آهن پاره هیچ وقت غصه نخور. صدقه سر پسرمن که داره میاد. تازه یادم افتاد از کجا داره میاد. گفتم چی شد. گفت دقیقا ۷ فروردین وقت داد. ذوق زده شدم. روز هفتم فروردین نودوسه رفتیم بیمارستان هدیه رو بردن تو. تا صدامون کنن و خبر دنیا اومدن فهام و بدن مردم و زنده شدم. هزار سال گذشت. بعد یه خانمی اومد سمت ما گفت همسر هدیه خانم؟ گفتم جانم. گفت بدو برو بالا یه سر بچرو ببین. چشمت روشن. چهارتا کی پله ها رو دویدم بالا. یه پسر کوچولو تو یه تخت چرخ دار. رفتم جلو. دولا شدم. باورم نمیشد. این بچه ما بود. گریم گرفت. سریع

بردنش. گفتن میاد تو بخش میبینیش. گفتم حال خانومم چطوره گفت هیچی هی میگه امیر کجاست بعدم خندیدو گفت کشت مارو با این امیر. سریع رفتم پایین و مامانم اینارم خوشحال کردم. زندگی جدید سه نفرمون شروع شد. من از اون روز تا حالا روزی هزار بار خدا رو شکر میکنم که دوباره برگشتم به زندگیم. همه زندگی من الان هدیه و فهم هستن. از زندگیم هیچی نمیخوام جز اینکه کنارم باشن. برای همتون آرزوی خوشبختی دارم. تمام.

—
عزیزای دلم روزمرگیه ما و زندگیمون رو دیگه از طرف خودم مینویسم. دست امیر اقام درد نکنه که این مدت خواسته منو قبول کرد و تعریف کرد.. از حالا به بعد منم و شما. با کلی نکات روزمرگیه آموزنده.